

«اگه بتونم عمق داستان تری دین رو...»

«الان چی کار می کنی؟ شغل داری؟»

«فروشنده ی تلفنی.»

او.خ. «اینم یه شغلیه مثل بقیه، نیست؟»

«من خبرنگارم جسپر.»

«گوش کن برایان، تنها چیزی که پدرم دوست نداره در موردش حرف بزنه برادرشه.»
«نمی تونی...»

«نه. نمی تونم.» برایان ناگهان حالتی به چهره اش گرفت انگار زندگی او را با یک سوهان ناخن عظیم ساییده، به معنای واقعی کلمه آهی کشید و گفت «خیلی خب. خودت چی؟ شاید یه چیزایی راجع به عموت بدونی که بقیه نمی دونن.»
«شاید.»

«حاضری مصاحبه کنی؟»

«ببخشید.»

«یه چیزی بهم بگو. در مورد کتاب راهنمای تبهکاری.»

«چی بگم؟»

«بعضی ها اعتقاد دارن عموت این کتاب رو ننوشته.»

گفتم «من بی خبرم.» چهره اش مثل یک مشت جمع شد.

*

وقتی برگشتم خانه بابا روی مبل قوز کرده بود و کتاب می خواند و بلندبلند نفس می کشید. به جای این که بپرسد «سلام پسرم، زندگی در چه حاله؟» کتابی را که مشغول خواندنش بود آورد بالا؛ اسمش بود تاریخ آگاهی. به جای این که بگویم «سلام بابا، دوست دارم.» پوزخند زدم و رفتم سراغ کتابخانه تا چیزی برای خواندن پیدا کنم.

وقتی داشتم عطف کتاب ها را نگاه می کردم بوی شیرین و بیمار سیگار میخک به مشام خورد. ادی آمده بود؟ از آشپزخانه صدای محو گفت و گو می آمد. در را باز کردم و ادی و انوک را دیدم که یواشکی باهم حرف می زدند. از دیدن من جا خوردند و بعد از این که ادی یکی از لبخندهای زیبایش را تحویل داد انوک انگشتش را روی لبش گذاشت و به من اشاره کرد بروم پیش شان.

ادی آرام گفت «من تازه از تایلند برگشتم.»

زیر لب گفتم «اصلاً نمی دونستم که رفتی.»

به شکل نامنتظره ای اخم کرد — اخم، صورت خودش را هم غافلگیر کرد.

انوک با صدایی که به زور شنیده می شد گفت «خبرهای بد دارم جسپر.»

«همه رو باهم بگو.»

«بابات دوباره افسرده شده.»

از لای در پدرم را نگاه کردم. حتا وقتی چند نفر توی خانه بودند هم منزوی بود.

پرسیدم «رو چه حساب می گی؟»

«داشت گریه می کرد. زل می زنه به فضا. با خودش حرف می زنه.»

«همیشه با خودش حرف می زنه.»

«حالا خیلی رسمی به خودش می گه آقای دین.»

«همین؟»

«می خوای دوباره مثل بار قبل نابود بشه؟ می خوای برگرده بیمارستان روانی؟»

«خب افسرده ست. چی کارش کنیم؟»

«فکر کنم به این خاطر که زندگیش خالیه.»

«خب؟»

«باید کمکش کنیم پُرش کنه.»

گفتم «رو من حساب نکنین.»

ادی با جدیتی غیرمنتظره گفت «تو باید بیشتر با پدرت حرف بزنی جسپر.»

گفتم «الان نه.» و رفتم.

افسردگی پدرم می تواند چند روز منتظر بماند. فعلاً به شدت علاقه مند شده ام نگاهی به کتاب راهنمای تبهکاری نوشته ی تری دین (هری وست) ببندازم. به فکرم زده بود حالا که رابطه ام به واسطه ی حق السکوت با آسمان خراش جهنمی آغاز شده، شاید در این کتاب توصیه هایی برای رابطه ام پیدا کنم. لای یک توده کتاب روی زمین پیدایش کردم، در وسط ایگلوئی لرزان از حروف چاپی. کتاب دردست از میان هزارتو رفتم سمت کلبه ام.

در تخت نگاهی به فهرست مندرجات کتاب انداختم. فصل هفده چشمم را گرفت. اسمش بود «عشق: بدترین خبرچین». فصل این گونه آغاز می‌شد:

اگر یک قانون شکن فقط یک چیز در فهرست اموالش لازم داشته باشد، آن چیز رازهایش است و اگر رازها یک دشمن داشته باشند، آن دشمن عشق است.

اسامی خبرچین‌های تان، عملیات خنجر از پشت زدنی که آغاز کرده‌اید، جایی که تفنگ و مواد و پول تان را پنهان کرده‌اید، مخفیگاه تان، لیست متغیر دوستان و دشمنان تان، رابطه‌ها، نقشه‌های فرار — تمام چیزهایی که فقط باید پیش خودتان بماند، ولی اگر عاشق باشید تک‌تک‌شان را برملا می‌کنید.

عشق بدترین خبرچین است چون به شما القا می‌کند که ابدی و پابرجاست — تصور پایان زندگی تان راحت‌تر از تصور پایان عشق است. و از آن جایی که عشق بدون صمیمیت هیچ است و صمیمیت بدون شریک شدن هیچ است و شریک شدن بدون صداقت هیچ است، باید تمام رازها را برملا کنید چون بی صداقتی در صمیمیت همه چیز را زیر سؤال می‌برد و به تدریج عشق با ارزش شما را مسموم می‌کند.

وقتی تمام می‌شود — شک نکنید که تمام می‌شود (حتا کله خرت‌ترین قمار باز هم حاضر نیست روی جاودان بودن عشق شرط ببندد) — ایذه‌ی عشق از تمام رازهای شما باخبر است. و می‌تواند از شان استفاده کند. و اگر رابطه تلخ تمام شود بی رحمانه و خبیثانه از این رازها علیه شما استفاده خواهد کرد.

به علاوه، این احتمال قریب به یقین هم هست که رازهایی که زمان برهنگی روح تان برملا می‌کنید، خود باعث به پایان رسیدن عشق شوند. افشاگری‌های از روی صمیمیت شما شعله‌ای است که فتیله‌ی دینامیت انفجار بی بازگشت عشق را روشن خواهد کرد.

می‌گویید، نه. او راه‌وروش خشن مرا درک می‌کند. او می‌فهمد که هدف وسیله را توجیه می‌کند.

فکر کنید. عاشق بودن فرایند ایده‌آل‌سازی است. حالا از خودتان بپرسید مردی که پایش را روی سر آدم‌های در حال غرق شدن فشار می‌دهد چه مدت می‌تواند ایده‌آل یک زن باقی بماند؟ کوتاه. باور کنید.

و شب‌های سردی که جلوه آتش نشسته‌اید و یک تکه پنیر می‌برید، فکر نمی‌کنید که معشوق تان هنوز دارد به آن لحظه‌ای فکر می‌کند که صادقانه و

بی‌پروا برایش تعریف کردید چه طور پای دشمن تان را با اره بریدید. ولی مطمئن باشید یادش نرفته.

اگر می‌شد روی این حساب کرد که مرد در لحظه‌ی پایان رابطه خود را از شر یارش خلاص می‌کند، این نوشته به هیچ عنوان ضروری نبود. ولی نمی‌شود روی چنین چیزی حساب باز کرد. امید به آشتی بسیاری از شرکای سابق زندگی را که قاعدتاً باید در ته یک گودال باشند زنده نگه می‌دارد.

پس ای قانون شکنان، هر کسی که هستید، باید برای بقا رازدار باشید، برای این که بتوانید دشمنان تان را دور نگه دارید، برای این که گیر نظام قضایی نیفتید. اگر دوست دارید تخت تان در زمستان گرم‌تر باشد یک سگ بگیرید، البته نه چپووا یا پکنی^۱. ولی این را بدانید: برملا کردن رازها به معنای از دست دادن امنیت است، از دست دادن آزادی، از دست دادن زندگی. حقیقت اول عشق را می‌گشود و بعد خودتان را. حرفم شنید است، می‌دانم. ولی صدای ضربه‌ی چکش قاضی بر میز ماهگونی هم به همان اندازه شناخت دارد.

کتاب را بستم و به صداقت و دروغ فکر کردم و به این نتیجه رسیدم احساساتم صادق‌اند ولی از سرتاپا پُر بودم از داستان‌ها و افکار مخفی که هیچ‌کدام را با آسمان خراش جهنمی در میان نگذاشته بودم. چرا داشتم از روی غریزه توصیه‌های کتابی را که برای جنایتکارها نوشته شده بود دنبال می‌کردم؟ خب، چه طور می‌توانستم چیزهایی را که به هیچ عنوان مایه‌ی افتخارم نبودند برایش تعریف کنم؟ مثلاً آن دفعه‌ای که قلدرهای مدرسه دوره‌ام کردند و تمام مدتی که کتک می‌خوردم، خودم را زدم به خواب. نه، حتا حاضر نبودم چیزهای خوب را برایش بگویم، مثل این که چه طور یک روز صبح از هزارتو بیرون رفتم و در جاده‌ی اصلی راه افتادم و دیدم لامپ‌ها هنوز بالا سرم و زوز می‌کنند. باد صبحگاه درختان را قلقلک می‌داد و بوی آشنای یاسمن مرا دوستانه به سمت آشفته‌گی حواس هدایت می‌کرد جویری که انگار دماغم پر بود از بوی مخملی و مست‌کننده‌ی پلکی صورتی رنگ. چنان از جست و خیز در هوای گرم صبح سر حال بودم که عروسک سفالی باغچه‌ی یکی را برداشتم و گذاشتم روی چمن خانه‌ی روبه‌رو. بعد شلنگ باغچه را برداشتم و گذاشتم روی ایوان

۱. دو نژاد سگ که جثه‌ی ریزی دارند.

خانه‌ی همسایه و بازش کردم. فکر کردم امروز همه چیز را باهم شریک‌ایم مردم! چیزی که مال اوست از آن تو است! چیزی که از آن تو است مال اوست! بعداً بود که متوجه شدم کار عجیبی کرده‌ام و برای همین این داستان را از پرده‌ی گوش معشوقم دور نگه داشتم.

از آن جایی که می‌دانستم تا چه اندازه با بی‌اعتمادی پدرم نسبت به همه چیز آلوده شده‌ام — حتا بی‌اعتمادی به افکار و احساسات و نظرات و الهامات خودش که باعث شده بود به افکار و احساسات و نظرات و الهامات خودم هم بی‌اعتماد شوم — نمی‌توانستم به او بگویم گاهی وارد خلسه‌ای رویاوار می‌شوم که در آن حس می‌کنم تمام نیروهای متضاد دنیا ناگهان و بی‌دلیل اعلان آتش‌پس می‌کنند و درهم می‌آمیزند تا این‌که احساس می‌کنم بخشی از خلقت لای دندانم گیر کرده. دارم در خیابان قدم می‌زنم یا آدرس سایت‌های مستهجن را از حافظه‌ی کامپیوترم پاک می‌کنم که ناگهان مهی طلایی‌رنگ احاطه‌ام می‌کند. دقیقاً چیست؟ دوره‌ای از فراآگاهی که طی آن من مال من، تبدیل به مای مال ما می‌شد، جایی که ما، یا من و یک ابر است و من و یک درخت و بعضی اوقات من و طلوع یا من و افق، ولی به‌ندرت هم من و گره و من و مینای دندان پریده. چه‌طور می‌توانستم این‌ها را برایش توضیح بدهم؟ تلاش برای فهماندن ایده‌های غیرقابل فهم، خطر بیش از اندازه ساده شدن‌شان را در پی دارد و هیچانی بنیانی را هیچانی بی‌ارزش جلوه می‌دهد و اصلاً از این توهمات غیرقابل فهم جذاب چه می‌خواهد بفهمد؟ ممکن است خیلی سریع نتیجه‌گیری کند که من با جهان به هماهنگی رسیده‌ام و بقیه نرسیده‌اند. مثل این‌که پدرم یک‌بار گفت لحظات آگاهی کیهانی صرفاً واکنش طبیعی ما هستند به آگاهی ناگهان ناخودآگاه نسبت به فانی بودن مان. اتفاقاً حس یگانگی بزرگ‌ترین دلیل است برای اثبات انفصال موجود. چه کسی می‌داند؟ چون احساس می‌کنند ادراکاتی از حقیقت مطلق هستند دلیل نمی‌شود که وجود داشته باشند. منظورم این است که اگر به یکی از حواس اعتماد نداشته باشی، نباید به هیچ‌کدام اعتماد کنی. هیچ دلیلی ندارد که حس ششم به اندازه‌ی بویایی یا بینایی گمراه‌کننده نباشد. این درسی است که از پدرم گرفته‌ام، مهم‌ترین خبر از گوشه‌ای که خود را با تفکراتش به آن رانده: الهامات مستقیم به همان اندازه که نیرومندند، غیرقابل اعتمادند.

پس می‌بینید؟ چه‌طور می‌توانستم درباره‌ی چیزهایی با او حرف بزنم که خودم هم به‌شان اعتماد نداشتم؟ از کجا معلوم تمام‌شان حقه‌های ذهنم نبودند؟ این را هم نمی‌توانم به او بگویم که گاهی مطمئن می‌توانم ذهن پدرم را بخوانم و گاهی هم حس می‌کنم او هم افکار مرا می‌خواند. بعضی وقت‌ها سعی کرده‌ام فقط با فکر کردن چیزی به او بگویم و جواب منفی‌اش را از میان اثیر شنیده‌ام: خفه شو. به آسمان خراش جهنمی نمی‌توانم بگویم که بیش از یک‌بار تصویر صورتی جدا از بدن را دیده‌ام. اولین بار در کودکی. چهره‌ای سبزه و سیلو و لب‌کلفت و دماغ‌پهن که در فضای تهی سیاه شناور بود، چشمان نافذش حسی از خشونت جنسی در خود داشت و دهانش به فریادی خاموش باز شده بود. مطمئن بودم این اتفاق برای همه افتاده. بعد یک روز حتا موقع بیداری هم چهره را می‌بینی. در خورشید. در ابرها. در آینه. با این‌که وجود ندارد واضح می‌بینی‌اش. بعد حسش می‌کنی و از جا بلند می‌شوی و می‌گویی «کی اون جاست؟» و وقتی جوابی نمی‌آید می‌گویی «الان زنگ می‌زنم پلیس.» اگر روح نیست پس چیست؟ محتمل‌ترین توضیح: ذهنیتی عینیت‌یافته. چیزهایی در مغزم می‌لولیدند و زور می‌زدند بیرون بیایند و بدتر از این، بیرون می‌آمدند و هیچ کنترلی بر زمان و مکان‌شان نداشتم.

چرا باید این همه افکار زشت و منفی و مسخره و احمقانه را که در سر شناورند جار زد؟ برای همین است که وقتی دست در دست محبوبت کنار دریا ایستاده‌ای و از تو می‌پرسد «به چی فکر می‌کنی؟» جواب نمی‌دهی «به این فکر می‌کنم که از مردم متفرم و امیدوارم زمین بخورند و دیگر از جا بلند نشوند.» از من بشنوید. نمی‌توانید چنین چیزی بگویید. من چیز زیادی در مورد زنان نمی‌دانم. ولی این یکی را مطمئنم.

*

خوابم برد و ساعت چهار صبح هراسان از خواب پریدم. من هرگز به آسمان خراش جهنمی نگفته بودم تری دین عمویم بوده.

چهار ساعت بی‌این‌که حتا یک‌بار رویم را برگردانم به ساعت خیره ماندم و سر ساعت هشت به برایشان زنگ زدم.

«بله؟»

«تو از کجا می‌دونستی من برادرزاده‌ی تری دین هستم؟»

«جسپر؟»

«از کجا می‌دونستی؟»

«رفیقت بهم گفت.»

«آها، فقط می‌خواستم مطمئن بشم، خب، اوم... تو و اون...»

«من و اون چی؟»

«گفت یه مدت کوتاهی باهم قرار می‌گذاشتین.»

هیچ حرفی نزد. در سکوت صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم که شبیه تنفس مردی بود که می‌داند دست بالا را دارد و من هم شبیه کسی نفس می‌کشیدم که دست پایین را دارد. بعد نه‌تنها درباره‌ی رابطه‌ی خودش و او گفت، بلکه چیزهایی را هم که این مدت از من پنهان نگه داشته بود برملا کرد، ظاهراً تمام زندگی‌اش را: در پانزده‌سالگی از خانه فرار کرده و دو ماه با یک ساقی مواد مخدر به اسم فردی لوکسامبورگ در چین‌دیل بوده و بعد از کورتاژ برگشته خانه و مدرسه‌اش را عوض کرده و در شانزده‌سالگی شروع کرده تنهایی کافه رفتن و آن‌جا با برابیان آشنا شده و باز از خانه فرار کرده و یک سال با او بوده تا این‌که مچ برابیان را با یکی دیگر گرفته و قاطعی کرده و دوباره برگشته خانه و بعد والدینش او را برده‌اند پیش روان‌شناس و او هم گفته مریضش آدم نیست و یک بمب ساعتی است و بعد شروع کرده به پیام‌های تهدیدآمیز گذاشتن روی پیام‌گیر برابیان که اگر یک‌بار دیگر سراغ او بیاید دوست جدیدش را می‌فرستد که او را بکشد. نکته‌ی جالب این بود که آن دوست قاتلی که ازش حرف می‌زد من بودم.

تمام این‌ها را با آرامشی قلابی گوش کردم و تنها چیزهایی شبیه «آها» از دهانم خارج می‌شد و سعی می‌کردم چیزی از نتایج ناخوشایندی که داشتم می‌گرفتم بروز ندهم. این‌که به رفیق پیرش زنگ می‌زد و پیام‌های تندوتیز می‌گذاشت به این معنا بود که احتمالاً هنوز به او علاقه دارد و این‌که برابیان هم در جواب در مورد پس گرفتن شغلش با او حرف می‌زد این معنا را می‌داد که او هم احتمالاً هنوز علاقه‌اش را از دست نداده.

درک نمی‌کردم. به من دروغ گفته بود! به من! من باید دروغگوی این رابطه می‌بودم! گوشی را گذاشتم و پاهایم را مثل دو لنگر از لبه‌ی تخت پرت کردم پایین. بلند نشدم. ساعت‌ها روی تخت ماندم و طلسم را فقط برای این‌که به محل کارم تلفن کنم

و بگویم مریضم شکستم. حدود ساعت پنج بالاخره از تخت درآمدم و رفتم ایوان پشتی و توتون یک سیگار را در پیپ خالی کردم. به خورشید در حال غروب خیره شدم چون فکر می‌کردم یک صورت درش خواهم دید، صورتی در خورشید، صورت آشنایی که مدت‌ها ندیده بودمش. اطرافم جیرجیرک‌ها سروصدا می‌کردند. انگار داشتند نزدیکم می‌شدند تا محاصره‌ام کنند. فکر کردم یکی‌شان را بگیرم و بکنمش توی پیپ و دودش کنم. داشتم فکر می‌کردم آیا این کار نشه‌ام می‌کند یا نه که دیدم یک منور قرمز به سمت آسمان شلیک شد. خودش بود. یک تفنگ منور بهش داده بودم تا هر وقت در هزار توگم شد شلیکش کند.

کنار یک تخته‌سنگ بزرگ پیدایش کردم. تمام چیزهایی را که برابیان گفته بود برایش بازگو کردم. نگاهم کرد، چشمانش خلاص مرگ.

داد زد «چرا بهم نگفتی یه سال باهاش بودی؟»

«تو هم با من روراست نبودی. به من نگفتی عموت تری دین بوده!»

«چرا باید می‌گفتم؟ تو عمو ندیدمش! مال خیلی وقت پیشه. متفی دو سالم بود وقتی مرد. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چرا بهم نگفتی راجع به عموم می‌دونی.»

گفت «بین، بیا از این به بعد باهم روراست باشیم.»

«باشه.»

«صداقت کامل.»

«همه‌چیز رو به هم می‌گیم.»

وقت سؤال کردن و جواب گرفتن بود، مثل دو خبرچین که فهمیده بودند هر دو با دادستان ساخت و پاخت کرده‌اند و امان گرفته‌اند.

VI

بعد از این واقعه این عادت بد به سرم افتاد: با او مؤدبانه و محترمانه رفتار می‌کردم. ادب و احترام مواقع خاصی کارساز هستند، مثلاً موقع صحبت کردن با قاضی قبل از این‌که بخواهد حکم نهایی را صادر کند، ولی در رابطه نشانه‌ی معذب بودن است. من معذب بودم چون هنوز گیر برابیان بود. این حسم ناشی از پارانوایی بی‌پایه نبود. شروع

کرده بود به مقایسه‌ی من با برابیان، همیشه هم بازنده من بودم. مثلاً گفتم من به اندازه‌ی برابیان رمانتیک نیستم چون یک‌بار به او گفته بودم «من با تمام مغزم تو رو دوست دارم.» تقصیر من بود که درک نمی‌کرد قلب اعتبار سر را دزدیده و منشأ احساسات وحشی و سودایی در واقع سیستم پیچیده‌ی اعصاب مغز است و من به این دلیل از نام بردن از قلب به عنوان انبار تمام احساساتم اجتناب کردم چون قلب چیزی نیست جز تلمبه و تصفیه‌کننده‌ای خیس و خونین؟ تقصیر من است که مردم قادر نیستند نماد را در نهایت به واقعیت بدل نکنند؟ برای همین است که هرگز نباید وقت خود را با گفتن قصه‌های تمثیلی برای نژاد بشر تلف کنید — در کمتر از یک نسل، آن را تبدیل می‌کنند به داده‌ای تاریخی با تعداد زیادی شاهد عینی.

آه، و بعد ماجرای آن شیشه پیش آمد.

یک‌بار در اتاقش داشتم دنبال سکه‌هایی که از جیب شلوارم افتاده بود می‌گشتم که یک شیشه زیر تختش دیدم اندازه‌ی شیشه‌ی خردل. مایعی کدر داخلش بود، شبیه آب شیری‌رنگ یک شیر آب مکزیکی. درش را برداشتم و بویش کردم، انتظار داشتم بوی شیر ترش شده بدهد ولی هیچ بویی نداشت. برگشتم و نگاهش کردم. گفت «نریزش.»

انگشتم را کردم توی شیشه و مایع داخلش را چشیدم.

شور.

فکر کردم متوجه شدم چیست. ولی واقعاً می‌توانست همان معنایی را بدهد که فکر می‌کردم؟ واقعاً یک شیشه اشک دستم بود؟ اشک‌های او؟

گفتم «اشک، آره؟» انگار عالم و آدم می‌دانستند او اشک‌هایش را جمع می‌کند، انگار کل دنیا کاری نداشت جز ساختن یادبودهایی از اندوه. می‌توانستم شیشه را تصور کنم که به گونه‌اش فشار می‌آورد و اشک افتتاحیه شبیه اولین قطره‌ی باران بر شیشه‌ی پنجره بر سطح داخلش رد می‌انداخت.

پرسیدم «این برای چیه؟»

«هیچی.»

«یعنی چی هیچی؟»

«من اشک‌هام رو جمع می‌کنم، همین.»

«ولم کن، یه چیزی هست.»

«نیست. حرفم رو قبول نداری؟»

«به هیچ عنوان.»

چند لحظه خیره نگاهم کرد. «باشه، بهت می‌گم ولی خواهش می‌کنم اشتباه برداشت نکن.»

«باشه.»

«قول می‌دی برداشت چرت‌وپرت نکنی؟»

«قول سختیه. از کجا بدونم برداشت اشتباه نمی‌کنم؟»

«بهت می‌گم.»

«باشه.»

گفت «باشه. من اشک‌هام رو جمع می‌کنم تا... می‌خوام برابیان رو مجبور کنم این شیشه رو سر بکشه.»

دندان قروچه کردم و چشم دوختم به پنجره. درختان برگ‌ریز پاییزی شبیه بی‌اعتنایی‌های طلایی - قهوه‌ای بودند. داد زدم «تو هنوز بهش علاقه داری!»

جینگ زد «جنسیرا دیدی اشتباه برداشت کردی!»

حدود دو هفته بعد یک اهانت جدید به قبلی اضافه کرد، به جای جاسپر به من گفت برابیان.

بعد نگاهی به من کرد که در آن ماهرانه لطافت و انزجار را به هم آمیخته بود. تا همین امروز هم آن نگاه مثل شاهد یهوه، خستگی‌ناپذیر و بی‌مقدمه، سراغم می‌آید. بلند شد و با احساس گناه برای خودش جای ریخت.

با صدایی لرزان گفت «بیخشید.»

جلو یخچال کوچک نشست و گفت «چرا شیر نداری؟»

«دارم.»

«فاسد شده.»

«ولی به‌رحال شیره.»

هنوز پیف گفتش را تمام نکرده بود که در تاریکی راه افتادم سمت خانه‌ی پدرم. همیشه یواشکی به خانه‌ی هم می‌رفتیم و شیر می‌دزدیدیم. باید بگویم که من دزد

بهتری بودم. همیشه وقتی خواب بودم می‌آمد و از آنجایی که نسبت به تاریخ انقضا حساسیت داشت مرا با صدای وحشتناک بوشیدنش از خواب می‌پراند.

شب غلیظ بود، سیاهی‌یی فراگیر که مفهوم شمال و جنوب و شرق و غرب را بی‌معنا می‌کرد. بعد از سکندری خوردن روی تنه‌ی درختان و تحمل شلاق شاخه‌های خاردار بر صورتم چراغ‌های خانه‌ی پدرم هم خوش‌آمد گفتند و هم افسرده‌ام کردند؛ روشن بودن‌شان به این معنا بود که بیدار است و مجبورم با او حرف بزنم، در واقع باید حرف‌هایش را گوش می‌کردم. نالیدم. روزی‌روز بیگانه‌تر می‌شدیم. این روند از ترک تحصیلم آغاز شده بود و مدام بدتر می‌شد. نمی‌دانم چرا ولی به شکلی نامنتظر به یک پدر عادی بدل شده بود، خصوصاً در استفاده از باج‌خواهی احساسی. حتا یک‌بار گفت «بعد از تمام کارهایی که برات کردم.» بعد کارهایی را که برایم کرده بود فهرست کرد. به نظر زیاد می‌آمد ولی بیشترشان از خودگذشتگی‌های ناچیز بودند. مثلاً یکی‌شان این بود «با این که مارگارین دوست دارم، کره خریدم.»

راستش دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم: بدبینی خستگی‌ناپذیرش، بی‌توجهی‌اش به زندگی جفت‌مان، احترام غیرانسانی‌یی که برای کتاب قایل بود، عشق متعصبانه‌اش به نفرت از جامعه، عشق غیراصیلش به خودم، اصرار ناسالمش به این که زندگی مرا مثل زندگی خودش غیرقابل تحمل کند. به نظرم آمد زندگی‌ام را به اندازه‌ی فکری که دیر به خاطر آدم می‌آید اضطراب‌آور نکرده، ولی با زحمت زیاد مرا قطعه‌قطعه پیاده کرده بود، انگار بابت این کار اضافه‌کار می‌گرفت. به جای سر یک تیرچه‌ی سیمانی داشت و من دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم. به نظرم باید بتوانی به آدم‌های زندگی‌ات نگاه کنی و بگویی «من بقایم را به تو مدیونم.» یا «تو بقایت را به من مدیونی.» و اگر نمی‌توانی چنین چیزی بگویی گور پدر همه‌شان. من فقط می‌توانستم به پدرم نگاه کنم و فکر کنم «خب، من به رغم فضولی‌های تو زنده موندم لعنتی.»

چراغ پذیرایی روشن بود. از پنجره سرک کشیدم. داشت روزنامه می‌خواند و گریه می‌کرد.

در را باز کردم و پرسیدم «چی شده؟»

«این جا چه کار می‌کنی؟»

«شیر می‌دزدم.»

گفت «شیر خودت رو بدزدا»

رفتم تو و روزنامه را از دستش کشیدم. یکی از این روزنامه‌ی زرد بود. بابا بلند شد و رفت اتاقش. روزنامه را نگاه کردم. پدرم داشت داستان فرنکی هالو^۱ را می‌خواند، ستاره‌ی راکی که اخیراً به قتل رسیده بود. از یک تور برمی‌گشته که یک طرفدار دیوانه جلوش را گرفته و دوبار به سینه‌اش شلیک کرده و یک‌بار به سرش، یک‌بار هم «برای خوش‌شانسی». هر روز این خبر به صفحه‌ای اول راه پیدا می‌کرد بدون این که اطلاعات جدیدی نسبت به روز قبل به آن اضافه شده باشد. بعضی روزها روزنامه‌ها با کسانی مصاحبه می‌کردند که هیچی از موضوع نمی‌دانستند و در طول مصاحبه هم هیچ حرف مربوطی نمی‌زدند. بعد آخرین قطره‌ی خون داستان را با کندوکاو در گذشته‌ی ستاره بیرون کشیدند و وقتی دیگر مطلقاً هیچ چیز برای گزارش باقی نماند، باز هم یک سری گزارش جدید چاپ کردند. فکر کردم کی این چرک‌های زیر ناخن را چاپ می‌کند؟ و بعد فکر کردم چرا پدرم برای مرگ یک آدم معروف گریه می‌کند؟ با هزار جمله‌ی تحقیرآمیز که در سرم شنا می‌کردند ایستاده بودم و نمی‌دانستم به کارشان ببرم یا نه. تصمیم گرفتم استفاده‌شان نکنم؛ مرگ، مرگ است و سوگواری، سوگواری. حتا اگر مردم بخواهند برای از دست رفتن یک غریبه‌ی محبوب اشک بریزند باز هم نمی‌توانی دلی غمگین را مسخره کنی.

روزنامه را بستم، بی‌خبرتر از قبل. از اتاق کناری صدای تلویزیون می‌آمد. ظاهراً پدرم داشت امتحان می‌کرد بیند صدای تلویزیون چه‌قدر بلند می‌شود. رفتم تو. داشت یک سریال آخرش صحنه‌دار تماشا می‌کرد درباره‌ی بازرس زنی که معماهای جنایی را با نشان دادن پاهای خوش‌ترکیش حل می‌کرد. هر چند پدرم صفحه‌ی تلویزیون را تماشا نمی‌کرد، زل زده بود به دهان بیضی‌شکل یک قوطی آبجو. نشستم کنارش و مدتی ساکت ماندیم. بعضی وقت‌ها حرف نزدن کاری ندارد، ولی بیشتر وقت‌ها از بلند کردن پیانو هم سخت‌تر است.

پرسیدم «چرا نمی‌ری بخوابی؟»

۱. Hollow: معنای تحت‌اللفظی‌اش می‌شود پوک، توخالی.

بابا گفت «چشم بابا.»

سعی کردم جواب کنایه‌اش را با یک کنایه‌ی دیگر بدهم ولی وقتی دو کنایه کنار هم قرار می‌گیرند صورت خوشی ندارد. برگشتم به هزارتو و جهنم.

گفت «پس شیر کو؟»

گفتم «قلنبه قلنبه شده بود.» به پدرم و قلنبه‌های درونش فکر می‌کردم. انوک و ادی راست می‌گفتند — دوباره به آغوش افسردگی بازگشته بود. این دفعه چرا؟ چرا برای ستاره‌ی راکی که هرگز ندیده بود سوگواری می‌کرد؟ واقعاً می‌خواست برای هر مرگی روی این کره‌ی خاکی اشک بریزد؟ سرگرمی‌ی وقت‌گیرتر از این وجود دارد؟

صبح دیدم که جهنم رفته. اتفاق جدیدی بود. کاملاً مشخص بود به ورطه‌ای جدید سقوط کرده‌ایم — قبلاً همدیگر را قبل از رفتن تکان می‌دادیم تا از اغمای دیابتی خارج شویم. حالا یواشکی رفته بود، شاید برای اجتناب از سؤال «بعداً چی کار می‌کنی؟» کلبه‌ام هیچ‌وقت این‌قدر خالی به چشمم نیامده بود. سرم را در بالش دفن کردم و داد زدم «دیگه عاشقم نیست!»

برای این‌که حواسم را از واقعیت ترشیده پرت کنم، نشستم و روزنامه ورق زدم. همیشه از روزنامه بیزار بوده‌ام، بیشتر به خاطر جغرافیای توهین‌آمیزش. مثلاً در صفحه‌ی ۱۸ چشمتم می‌افتد به خبر وقوع زلزله‌ای وحشتناک در جایی مثل پرو یا توهینی که میان سطور پنهان است؛ بیست هزار انسان زیر آوار دفن شدند، بعد دوباره دفن می‌شوند، این بار زیر هفده صفحه اخبار چرت‌وپرت محلی. فکر کردم کی این عفونت لثه را منتشر می‌کند؟

بعد صدایی شنیدم. یکی گفت «تق تق.»

از کوره در رفتم. داد زدم «واینستا پشت در و بگو تق تق! اگه زنگ داشتم وامی ستادی و می‌گفتی ریسینگ؟»

انوک آمد تو و گفت «چه مرگه؟»

«هیچی.»

«می‌تونی به من بگی.»

می‌توانستم بهش اعتماد کنم؟ می‌دانستم انوک در زندگی عاطفی‌اش مشکل دارد. وسط یک جدایی پردردسر بود. هر چند همیشه مشغول به هم زدن با آدم‌هایی بود که

اصلاً از وجودشان خبر نداشتیم. اگر کسی شَم فهمیدن پایان از همان آغاز را داشته باشد، آن کس انوک است. ولی تصمیم گرفتم ازش راهنمایی نخواهم. بعضی آدم‌ها حس می‌کنند در حال غرق شدن و وقتی جلوتر می‌آیند تا بهتر ببینند، نمی‌توانند در برابر وسوسه‌ی پا گذاشتن روی سرت مقاومت کنند.

گفتم «خوبم.»

«می‌خوام در مورد افسردگی پدرت باهات حرف بزنم.»

«حوصله ندارم.»

«می‌دونم چه‌طور خلش رو پر کنم. با دفترچه‌هاش!»

«اون قدری دفترچه‌هاش رو خوندم که برای تمام عمرم بس باشه! نوشته‌هاش لکه‌های عصاره‌ی گوشت قروقاطی سرش هستن که چکیده‌ن روی کاغذ. من که نیستم!»

«مجبور نیستی. من همه کاراش رو کرده‌م.»

«واقعاً؟»

انوک یکی از دفترچه‌های سیاه پدرم را از جیبش درآورد و جوری در هوا تکانش داد انگار بلیت برنده‌ی لاتاری است. دیدن دفترچه همان تأثیر دیدن چهره‌ی پدرم را داشت: ملالی بی‌انتها.

انوک گفت «خیلی خب، گوش کن. نشستی؟»

«داری نگاهم می‌کنی انوک!»

«باشه! باشه! خدایا، امروز از دنده‌ی چپ بلند شده‌ی.»

گلوش را صاف کرد و خواند «در زندگی همه دقیقاً همان کاری را می‌کنند که باید. وقتی یک حساب‌دار می‌بیند به او دقت کنید — دقیقاً شبیه یک حساب‌دار است! هرگز حساب‌داری وجود نداشته که به‌نظر یک آتش‌نشان بیاید، فروشنده‌ی لباسی که شبیه یک قاضی باشد یا دام‌پزشکی که فکر کنید جایش پشت صندوق مک‌دونالد است. یک‌بار در یک مهمانی آدمی را دیدم و گفتم "شغلت چیه؟" و با صدای بلند، جوری که همه بشنوند، گفت "من جراح درختم." یک قدم عقب رفتم و سرتاپایش را برانداز کردم و باور کنید دقیقاً همانی بود که ادعا می‌کرد — شبیه یک جراح درخت بود، هر چند به عمرم جراح درخت ندیده بودم. همین را می‌خواهم بگویم — همه

در غار زندگی می‌کرد و نمی‌دانست تلویزیون کابلی چیست او را نمی‌شناخت. خیلی از روزنامه‌ها و مجلات و انتشاراتی‌ها و استودیوهای فیلم‌سازی و شبکه‌های تلویزیونی که مسابقات ورزشی را ضبط و در شبکه‌های کابلی‌اش پخش می‌کردند متعلق به او بودند. باشگاه‌های فوتبال داشت و هتل‌ها و رستوران‌های زنجیره‌ای و ناوگان تاکسی و زنجیره‌ای از استودیوهای ضبط موسیقی که آلبوم‌های تولیدشده در آن‌ها در فروشگاه‌های زنجیره‌ای موسیقی‌اش فروخته می‌شدند. صاحب مهمانسراها بود و سیاستمدارها و آپارتمان‌ها و عمارت‌ها و پیست‌های اسب‌دوانی و قایقی به بزرگی جزیره‌ی نانورو در اقیانوس آرام. رینولد نیمی از سال در نیویورک زندگی می‌کرد ولی به قدری پنهان‌کار بود که هیچ‌کس نمی‌دانست کدام نیمه را. او از آن معدود آدم‌های مشهوری بود که از پاپاراتزی‌ها نمی‌ترسید چون مال خودش بودند. بگذارید به‌تان بگویم، رینولد هابز می‌توانست برود روی پل سیدنی و از آن بالا بریند ولی فردایش هیچ عکسی از این اتفاق در روزنامه‌ها چاپ نشود.

نمی‌دانم انوک چند وقت مشغول نقشه کشیدن برای این مأموریت بدون آتیه‌اش بود، ولی به من روزنامه‌ای را نشان داد که نوشته بود امشب رینولد و پسرش اسکار به کازینو سیدنی می‌روند تا به مناسبت خریدش جشن بگیرند. نقشه‌اش این بود که رینولد هابز — ثروتمندترین مرد استرالیا — را متقاعد کند با پدرم — فقیرترین مرد استرالیا — دیدار کند.

در این زمان انوک در خانه‌ی زیبای پدری‌اش زندگی می‌کرد، در محله‌ای زیبا در بن‌بستی زیبا با یک پارک زیبا که بچه‌های زیبا توش بازی می‌کردند و همسایه‌ها در حیاط‌های بزرگ در کنار باغچه‌های بزرگ و تاب‌ها و ماشین‌های خوشگل باهم گپ می‌زدند، همه سگ‌هایی داشتند که می‌دانستند کجا باید خرابکاری کرد و کجا نباید و اگر هم می‌کردند خرابکاری‌شان توده‌ای بود مرتب و متقارن شبیه آتش کمپ پشاهنگی. از آن دست آدم‌های طبقه‌ی متوسط اهل بیرون که دوست دارند لایه‌ها را کنار بزنند و دنبال کرم بگردند — و کرم هم قطعاً وجود داشت. کجا کرم ندارد؟ و بله، خانواده‌ی انوک یک کرم داشت. یک کرم گنده. کرمی که نمی‌شد کاریش کرد. انوک، کرم‌شان انوک بود.

وقتی رسیدم پدرش در باغچه مشغول بود. از آن مرده‌های سالم پنجاه و چندساله‌ای بود که دیدن‌شان باعث می‌شود آدم دلش بخواهد روزی پنجاه‌تا

دقیقاً همانی هستند که باید باشند و مشکل همین است. هیچ‌وقت یک سلطان رسانه نمی‌بینید که روح یک هنرمند را داشته باشد، یا میلیاردری که دلسوزی آتشین یک مددکار اجتماعی را داشته باشد. ولی اگر بتوانیم در گوش میلیاردر زمزمه کنیم و به دلسوزی آتشینی که یک گوشه از وجودش بی‌استفاده افتاده دست پیدا کنیم چه؟ به جایی که همدردی انباشت شده دست پیدا کنیم و بیدارش کنیم و پرکنیمش از ایده‌ها تا این‌که بالفعل شود. منظورم این است که به هیجان بیاوریمش. واقعاً هیجان‌زده‌اش کنیم. این چیزی است که رویش را دارم. مردی باشم که آدم‌های پول‌دار و قدرتمند را با ایده‌ها به هیجان بیاورم. این چیزی است که می‌خواهم — مردی باشم که در گوش‌های عظیم و طلایی ایده‌های شگفت‌انگیز زمزمه می‌کند.»

انوک دفترچه را بست و جوری نگاهم کرد انگار منتظر است از جا بلند شوم و دست بزنم. برای این هیجان‌زده شده بود؟ خودبزرگ‌بینی‌اش برای من خبر جدیدی نبود. وقتی کمکش می‌کردم از تیمارستان بیاید بیرون خوب شناخته بودمش.

گفتم «خب که چی؟»

«که چی؟»

«نمی‌فهمم.»

«نمی‌فهمی؟»

«هر چی رو من می‌گم تکرار نکن.»

«این جوابه جسپر.»

«واقعاً؟ من سؤال رو فراموش کردم.»

«سؤال اینه که چه‌طوری خلا‌پدرت رو پر کنیم. ساده‌ست. می‌ریم یکی پیدا

می‌کنیم.»

«چی پیدا می‌کنیم؟»

لبخندی زد و گفت «یه گوش طلایی.»

VII

آن شب در راه رفتن به خانه‌ی انوک در باره‌ی نقشه‌اش فکر کردم. گوش طلایی‌بی که در نظر گرفته بود روی سر رینولد هابز قرار داشت، پول‌دارترین آدم استرالیا. فقط کسی که

درازونشست برود. با عضلات برجسته خم شده بود و داشت باغچه را هرس می کرد، حتا خط باسنش هم که موقع کار افتاده بود بیرون، زیر موهایی پرپشت و مردانه به سرخی می درخشید.

«هی جسپر، چیه شال و کلاه کرده‌ی؟»

«با انوک می‌خوایم بریم کازینو.»

«واسه چی؟»

«پول ببریم.»

خندید. «حریف اون بی‌شرف‌های فاسد نمی‌شین. خیلی متقلبن.»

«بیشتر بی‌شرف‌های فاسد رو نمی‌شه حریف شد.»

«راست می‌گی.»

مادر انوک، زنی زیبا با رگه‌هایی از موهای خاکستری میانه‌ی انبوهی موی سیاه، با یک لیوان آب آمد بیرون. فکر کنم برای شوهرش آورده بود ولی دادش به من.

«بیا. هی، من دارم آب می‌رم یا تو هی داری بزرگ می‌شی؟»

«فکر کنم من دارم بزرگ می‌شم.»

«پس فعلاً بزرگ شو! هنوز جا داری.»

«حتماً.»

از خانواده‌ی انوک خوشم می‌آمد. خیلی به خودشان زحمت نمی‌دادند تحویل بگیرند، جووری نگاهت می‌کردند انگار از اول با تو آشنا بودند. راستگو و صمیمی و علاقه‌مند و خوشرو و سخت‌کوش بودند و محال بود پشت سر کسی بدگویی کنند. از آن دست آدم‌هایی بودند که نمی‌شد دوست‌شان نداشت. به سرم می‌زد همراه‌شان در خیابان‌ها راه بروم و ببینم کسی جرئت دارد دوست‌شان نداشته باشد؟

«انوک کجاست؟»

«تو اتاقش. بیا تو.»

از داخل خانه‌ی زیبا و خنک عبور کردم و از پله‌ها رفتم بالا و وارد اتاق انوک شدم. انوک همیشه بعد از سفرهای ناموفقش به دنیا برمی‌گشت خانه‌ی پدری‌اش — اغلب بعد از این‌که شغل‌ها یا روابطش به شکست منجر می‌شدند. اتاق را برایش نگه داشته بودند. دیدن او در خانه‌ی پدری‌اش عجیب بود، آن هم در اتاق‌خواب یک دختر

پانزده‌ساله. حقیقت این بود که انوک سی و دو سال داشت و هربار آن‌جا را ترک می‌کرد قسم می‌خورد دیگر برنگردد ولی هیچ‌وقت اوضاع بر وفق مرادش پیش نمی‌رفت و نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی بازگشت مقاومت کند، برمی‌گشت تا نفسی تازه کند.

من بارها به خانه‌های مختلف انوک رفته بودم و او همیشه یا مشغول بیرون کردن مردی بود که حالش ازش به هم می‌خورد یا داشت ملاقه‌هایش را می‌شست چون مردی که با او بود با یکی دیگر روی هم ریخته بود یا منتظر مردی بود که زنگ بزند یا تلفن را برنمی‌داشت چون مردی داشت زنگ می‌زد. یکی‌شان را یادم است که حاضر نبود برود، می‌خواست اتاق‌خوابش را غصب به عنف کند. آخرسر برای خلاص شدن از شرش انوک موبایلش را از پنجره پرت کرد بیرون و مرد هم با فاصله‌ی کمی دنبالش رفت.

وقتی رفتم تو، انوک داخل کمد بزرگش بود. داشت لباس می‌پوشید.

«یه دقیقه دیگه می‌آم.»

توی اتاقش گشتم. کنار تختش عکس مردی بود با سری مربع‌شکل و عینک آفتابی و خط ریش‌هایی که الویس را به کشتن داد.

«این یارو فیلم ترسناکه کیه؟»

«به تاریخ پیوسته. می‌شه بندازیش تو سطل آشغال؟»

از انداختن عکس در سطل لذت وافری بردم.

«این یکی چی شد؟»

«بهت می‌گم چی شد. شانس ندارم که. روابط من به دو دسته تقسیم می‌شن: یا من طرف رو دوست دارم و طرف منو دوست نداره یا طرف منو دوست داره ولی قدش از ننه بزرگم هم کوتاه‌تره.»

بیچاره انوک. نمی‌توانست تحمل کند برای ابد مجرد بماند و نمی‌توانست تحمل کند که نمی‌تواند تحمل کند. عشق و وسوسه‌اش می‌کرد ولی از زندگی‌اش غایب بود و تمام تلاشش را می‌کرد به این نتیجه نرسد که سه‌هشتم از هشتاد سال شکست را پشت سر گذاشته. از پیوستن به گروه زنان مجردی که تمام فکروذکرشان این است که سعی کنند تمام فکروذکرشان وسواس مجرد بودن نباشد احساس حقارت می‌کرد. ولی نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی وسواس مقاومت کند. سی‌سالگی را پشت سر گذاشته

بود و مجرد بود. ولی مسئله ساعت بیولوژیک نبود. مسئله تیک تاک ساعتی دیگر بود، ساعت بزرگ. طبق توصیه‌ی حکما در عمق وجود خودش دنبال جواب می‌گشت ولی به یک علت واحد نمی‌رسید، و این‌گونه نبود که در یک دور باطل اسیر شده باشد، بلکه در الگویی از دوایر باطل متصل به هم گرفتار شده بود. در یکی از این دایره‌ها همیشه آدم اشتباه را انتخاب می‌کرد - یا «بچه‌پول‌دار عوضی بورژوا» یا صرفاً «عوضی» و یا اغلب اوقات یک «مرد کودک». مدتی به نظر می‌رسید فقط با انواع و اقسام مرد کودک‌ها قرار می‌گذارد. همچنین این عادت را هم داشت که زنی دیگر باشد، نه زن اصلی. از آن دست زن‌هایی بود که مردها از شان خوش شان می‌آید ولی نه برای رابطه‌ی جدی و پایدار. بیشتر پسر بود تا دختر. من روان‌شناسی پشتش را نمی‌دانم ولی شواهد نامعتبر اثبات این قضیه‌اند: بیش از اندازه این را می‌خواست. ولی چون هیچ‌کس مطمئن نیست راه حل چیست تنها راهی که برای مقابله با این نیروی مرموز باقی می‌ماند این است که تظاهر کنی چیزی را که از ته دل می‌خواهی، نمی‌خواهی.

انوک از کمد آمد بیرون، حسایی خوش تیپ شده بود. یک لباس سبز روشن گل‌دار پوشیده بود و زیرش هم یک پیراهن مشکی. راستش از چهارده سالگی به فانتزی‌هایم راه پیدا کرده بود، از وقتی که دیگر سرش را نمی‌تراشید و پوتین نمی‌پوشید و گوش و دماغ و لبش را سوراخ سوراخ نمی‌کرد و ادای دختر عصبانی‌ها را در نمی‌آورد. چشمان سبزش هنوز می‌درخشیدند ولی طی این سال‌ها موهای سیاهش بلند و جاری شده بودند. دیگر به سوراخ‌های دماغ و لبش حلقه نمی‌انداخت و از لاغر ترکه‌ای بدل شده بود به اسفنجی. با این‌که برای مبارزه با افسردگی پدرم آن‌جا بودم نمی‌توانستم این فکر را از سرم دور کنم: می‌توانم به دوستی با خودم مجابش کنم؟ می‌شود کسی را که مراحل بلوغ آدم را دیده مجاب کرد؟

گفتم «شاید وقتش باشه به مدت با کسی دوست نشی.»

«راستش فکر بدی هم نیست. ولی کسی که کاری به کارم نداشته باشه و مدام سین جیمم نکنه از کجا پیدا کنم؟»

«خب... فقط فوری نگو نه، من چه طورم؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«برای این‌که تو مثل پسر می‌مونی.»

«نخیر. ما مثل دوتا فامیل خیلی دوریم.»

«به هیچ وجه.»

«باید بهش فکر کنی.»

«دوست چی؟»

«فکر می‌کنم دیگه دوستم نداره. من به تقویت اعتماد به نفس احتیاج دارم و فکر

می‌کنم اگه باهم دوست بشیم کارم راه بیفته.»

«من نمی‌خوام جسر.»

«این شد دلیل؟»

«بله.»

«هیچ وقت از سر حسن نیت با کسی نبوده‌ی؟»

«چرا.»

«از روی ترحم چی؟»

«بله.»

«خب اصلاً مشکلی ندارم که به عنوان یه کار خیر با من باشی.»

«می‌شه بحث رو عوض کنیم؟»

«نمی‌دونستم این قدر خودخواه و بی‌خیری. مگه یه سال داوطلب کار خیریه

نشدی؟»

«واسه فقرا پول جمع می‌کردم، باهاشون دوست نمی‌شدم.»

به بن بست رسیدیم. راستش من به بن بست رسیدم.

گفت «بیا احمق.» و جلو من راه افتاد و رفتیم کازینو سیدنی.

*

بیاید درباره‌ی فضای داخلی کازینو سیدنی باهم روراست باشیم: انگار لاس وگاس و زیرشلوار لیبراجی^۱ باهم یک بچه‌ی نامشروع به وجود آورده باشند و این بچه از پله افتاده باشد پایین و سرش خورده باشد به لبه‌ی یک بیل.

۱. پیانیست و خواننده‌ی آمریکایی که لباس‌های پرزرق و برق به تن می‌کرد.

پشت میزهای بیست و یک و ماشین‌های پوکر مردان و زنانی عصبی و مستأصل شبیه روبات نشسته بودند که به نظر نمی‌آمد بابت تفریح قمار می‌کنند. وقتی نگاه‌شان می‌کردم یادم افتاد کازینو به این شهرت دارد که مشتریانش بچه‌های‌شان را می‌گذارند توی ماشین و درش را قفل می‌کنند و می‌روند پی قمار. این خبر را در روزنامه خوانده بودم و با خودم گفتم ای کاش این آدم‌های غمگین و بدبخت قبل از این که بروند داخل کازینو تا پول اجاره‌خانه‌شان را در جیب دولت سرازیر کنند، لااقل لای پنجره‌ی ماشین‌شان را باز گذاشته باشند، پولی که جمع می‌شد و جمع می‌شد و بعد نیم درصد از سودش برای خدمات مشاوره‌ای به قماربازها به جامعه برمی‌گشت.

انوک گفت «اون جان.»

به جمعیتی از پاپاراتزی‌ها و تجار و سیاستمداران اشاره کرد. معلوم بود رینولد هابز، مردی هفتادساله با عینک چهارگوش ظریف و سری گرد و کچل شبیه سر چارلی براون، شنیده بود بهتر است خود را شبیه آدم‌های معمولی عرضه کند و برای همین پشت یک میز بیست و یک با چیپ ده دلار قوز کرده بود. شانه‌های آویزان این حس را به آدم می‌داد که در دست آخر رُستش را باخته است. من و انوک کمی نزدیک‌تر شدیم. شاید ثروتمندترین مرد استرالیا بود ولی معلوم بود با قمار به این جا نرسیده.

پسرش، اسکار هابز، چند متر آن طرف‌تر ایستاده بود و شانش را با یک ماشین پوکر امتحان می‌کرد، جوری سیخ ایستاده بود که فقط یک بچه‌ی معروف از پشش برمی‌آید — مردی که هر لحظه می‌شود ازش عکس گرفت، مردی که هیچ وقت دستش را در دماغش نمی‌کند و دست به خشتکش نمی‌زند. فوری حواسم را جمع کردم: زندگی خودت را با این مقایسه نکن! هیچ شانسی نداری! اطرافم را نگاه کردم تا کسی را پیدا کنم که مقایسه با او به صرفم باشد. آن جا. دیدمش؛ پیرمردی بی دندان و کچل با گردنی پر از جوش و دماغی شبیه گوش ماهی، تکیه‌گاه من او بود. وگرنه به دردمر می‌افتادم. به هیچ عنوان تاب مقایسه شدن با اسکار هابز را نداشتم چون عالم و آدم می‌دانستند در مقوله‌ی زن‌ها خوش‌شانس‌ترین آدم روی زمین است. با ورق زدن مجلات زرد قطار دوست‌دخترهایش را دیده بودم، قطاری دراز و زیبا و

حسادت برانگیز. اگر یکی از عسل‌هایی را که با او صمیمی بودند می‌دیدید دست‌تان را تا بازو می‌خوردید. لعنتی. حتا تحمل فکر کردن بهش را هم ندارم. از آن دست وژائی نبود که گل سرسبد تمام فعالیت‌های اجتماعی باشد؛ هیچ وقت او را در مراسم افتتاحیه‌ی گالری‌ها و بارهای باکلاس و اولین نمایش فیلم‌ها نمی‌دیدید. البته گاهی می‌شد گوشه‌ی چانه‌اش را در صفحات اجتماعی روزنامه‌ها دید ولی از نوع نگاه چانه به خودتان می‌فهمیدید عکس ناغافل گرفته شده، مثل دزدی که با دوربین مخفی بانک غافلگیر می‌شود. ولی زن‌ها! بعد از دیدن عکس‌های‌شان می‌رفتم اتاقم و با خشونت بالش‌م را پاره‌پاره می‌کردم. بیش از یک بار به معنای واقعی کلمه رشته‌رشته‌اش کردم و پاره کردن بالش هم کار خیلی مشکلی است.

از انوک پرسیدم «می‌خوای چه کار کنی؟»

«باید از دو جهت حمله کنیم. یکی باباهه رو می‌گیره و اون یکی پسره رو.»

«جواب نمی‌ده.»

«رینولد رو امتحان می‌کنی یا اسکار؟»

«هیچ کدوم، ولی فکر کنم رینولد. می‌خوام یه چیزی ازش بپرسم.»

«باشه. ولی من به پسره چی بگم؟ با چی شروع کنم که جواب بده؟»

«نمی‌دونم. یه جوری برخورد کن انگار از قبل همدیگه رو می‌شناسین.»

«فکر می‌کنه می‌خوام بهش بند کنم.»

«پس بهش توهین کن.»

«توهین کنم؟»

«مثل همیشه تشریحش کن. بهش بگو مشکل روحش چیه.»

«از کجا بدونم مشکل روحش چیه؟»

«از خودت درآر. بهش بگو روی روحت یه لکه هست که هر چی بیشتر سعی

کنی پاکش کنی پخش تر می‌شه.»

«نه، این خوب نیست.»

«باشه. پس بهش بگو این قدر پول‌داره که از واقعیت جدا شده. این راهش می‌ندازه.

آدم‌های پول‌دار متنفرن این رو بشنون.»

«ولی اون واقعاً این قدر پول‌داره که از واقعیت جدا شده.»

«انوک، چه باور کنی و چه نکنی، تنگنای مالی تنها واقعیت رسمی نیست.»
 «بیا جروبحث نکنیم. بریم ببینیم چی پیش می‌آد.»
 «باشه. موفق باشی.»

رفتم سمت میزی که رینولد هابز پشتش قوز کرده بود ولی صندلی خالی پیدا نکردم. ایستادم و توی گردن بازیکن‌ها نفس کشیدم. یک مأمور حراست نگاه پر از شکی به من انداخت و حق هم داشت. کارهایم مشکوک بود، داشتم زیر لب می‌گفتم «من به این غول رسانه چی بگم؟ چه طور می‌تونم راضیش کنم پدرم رو ببینه؟ از روی ترحم؟ رینولد هابز خیر مشهوریه، درست، ولی خیره‌ش از اون‌هاست که باید بهش زنگ بزنی.»
 خبرنگاری که کنار رینولد نشسته بود مصاحبه‌اش را تمام کرد، بلند شد و با او دست داد. از فرصت استفاده کردم و به‌زور خودم را آن وسط جا کردم و کنارش نشستم. رینولد لبخند دوستانه‌ای به من زد ولی فوراً معذب بودنش را حس کردم. بعضی‌ها سخت‌شان است با آدم‌های زیر بیست سال حرف بزنند و هر چه قدر به صفر نزدیک‌تر باشی بیشتر معذب می‌شوند. از من رو گرداند و با وکیلش درباره‌ی اندازه‌ی حروف در یک قرارداد حقوقی حرف زد. رینولد می‌خواست یک بند با فونت Times New Roman به قرارداد اضافه کند ولی می‌خواست اندازه‌اش چهار باشد. وکیلش داشت درباره‌ی جنبه‌ی اخلاقی این حرکت پیشنهادی بحث می‌کرد و اعتقاد داشت در هیچ متنی نباید از فونت کوچک‌تر از هفت استفاده کرد چون صورت خوشی ندارد.

گفتم «ببخشید، آقای هابز؟»

آرام برگشت طرفم، انگار داشت می‌گفت هر چیزی که نفس من به آن می‌خورد تبدیل به طلا می‌شود و خیلی دارم به تو لطف می‌کنم سرم را می‌گردانم سمت. وقتی چشمانش به من رسیدند با سکون بی‌کران‌شان به من حالی کردند به رغم نزدیک بودن‌شان دسترس ناپذیرند.

«چی؟»

«شما چندتا روزنامه دارین، درسته؟»

«خب؟»

«خب من فکر می‌کردم قدرت فساد می‌آره آقای هابز. ولی کاری که شما انجام می‌دید فاسد نیست — فروختن اسهال عمل فاسدی نیست، حروم کردن قدرته. با تمام

نفوذ و توانایی‌هایی که به‌تون اجازه می‌ده هر چیزی رو چاپ کنین، ولی باز ترجیح می‌دین عرق زیربغل چاپ کنین. چرا؟»
 رینولد نمی‌دانست چه بگوید. آن طرف را نگاه کردم ببینم انوک چه کار می‌کند. ظاهراً بهتر از من پیش می‌رفت. شرمندگی در صورت اسکار موج می‌زد. نمی‌دانم چی داشت می‌گفت.

رینولد همچنان محلم نمی‌گذاشت. گفتم «باشه، شما می‌خواید روزنامه بفروشید. می‌فهمم. شما خلط تازه می‌فروشین چون عامه‌ی مردم اشتهای سیری‌ناپذیری برای خلط تازه دارن. ولی نمی‌تونید روزنامه‌هاتون رو فقط به کم‌رهایی‌بخش کنین؟ مثلاً بین تیتراهای تکراری و ستون طالع‌بینی یک‌چهارم صفحه حکمت تبتی چاپ کنین؟ به فروش تون لطمه می‌زنه؟»

دست مأمور حراست روی شانه‌ام قرار گرفت. گفت «پاشو بریم.»

رینولد بی‌این‌که چشم از من بردارد گفت «بگذار باشه. اشکالی نداره.»

ادامه دادم. «مثلاً همین داستان شرم‌آور و اشک‌انگیز فرنکی هالو. هیچ اتفاق جدیدی به نسبت روز اول نیفتاده ولی شما هر روز خبرش رو صفحه‌ی اول چاپ می‌کنین، می‌زایه‌ی دید رو تغییر می‌دید، یه بار از دید مدفوع توی توالت هتل، یه بار از دید پرنده‌ای که از جلو پنجره‌ی اتاقش پرواز می‌کرده. راستش آقای هابز، مثل خوندن چرک ناف می‌مونه. چه‌طوری با خودت زندگی می‌کنی؟ باید یکی رو استخدام کنی که به جات توی آینه نگاه کنه.»

«گوش کن بچه‌جون. روزنامه برای گزارشه نه تعالی روح بشر. روزنامه‌های زرد احساسات‌برانگیزن چون توی زندگی مردم هیچ شور و احساسی وجود نداره. کل ماجرا همینیه. مرگ یه ستاره برای فروش روزنامه بهترین اتفاق ممکنه. می‌دونی چرا؟ چون انگار تیترا زده باشیم "خدایان هم می‌میرند" متوجه منظورم می‌شی؟»

«قطعاً. می‌شه سی هزار دلار بهم قرض بدین؟»

«برای چی؟»

«برای بی‌هدف گشتن تو دنیا. ده هزارتا برای شروع کافیه.»

«چند سالتیه؟»

«هفده.»

«نباید از الان دنبال اعانه باشی. باید روی پای خودت بایستی.»
 «با حداقل حقوق هیچ کس نمی‌تونه روی پای خودش بایسته.»
 «چرا، من خودم با حقوق حداقل شروع کردم. هیچ وقت از کسی اعانه نگرفتم.
 برای چیزی که دارم زحمت کشیدم.»

«سخنرانی خوبی بود. چه قدر حیف که نمی‌تونید خطابه‌ی ترحیم‌تون رو خودتون
 بخونین.»

«خیلی خب، صبرم دیگه تموم شد.»
 به مأمور حراست اشاره کرد و او هم با فشار دادن گردنم کمکم کرد روی پا
 بایستم.

داد زدم «یه چیز دیگه!»
 رینولد آه کشید ولی معلوم بود کنجکاو است ببیند چه می‌خواهم بگویم. گفت
 «زود بگو.»

«پدرم می‌خواد شما رو ببینه.»

«پدرت کیه؟»

«مارتین دین.»

«اسمش رو هم نشنیده‌م.»

«نگفتم که مشهوره. فقط گفتم می‌خواد شما رو ببینه.»

«برای چی؟»

«چرا نمی‌گذارید شخصاً به‌تون بگه؟»

«برای این که وقت ندارم. بشقابم الان پره.»

«شما خیلی پول‌دارین. یه بشقاب بزرگ‌تر بخرین.»

رینولد دوباره سر تکان داد و مأمور حراست مرا کشید. وقتی داشتم سمت در
 خروجی اسکورت می‌شدم یکی ازم عکس گرفت. روی پله‌های کازینو یک ساعت
 منتظر انوک ماندم و برای وقت‌گذرانی در پارکینگ قدم زدم و دنبال بچه‌های در حال
 خفه شدن گشتم. در هیچ ماشینی بچه نبود.

برگشتم و انوک را دیدم که از پله‌ها می‌آمد پایین. هیچ وقت به عمرم انگشت‌به‌دهان
 نشده بودم و بنابراین نمی‌دانستم انگشت‌به‌دهان شدن چه حسی دارد و واقعاً فکر

می‌کردم آدم‌ها فقط توی کتاب‌ها انگشت‌به‌دهان می‌شوند. این یعنی من
 انگشت‌به‌دهان شدم. اسکار و رینولد هابز همراه انوک از پله‌ها پایین می‌آمدند.

انوک گفت «این هم جسپر.»

رینولد با لبخندی بی‌دوام گفت «زیارت شون کردم.»

گفتم «از دیدار مجدد شما خوشوقتم.» و گرم‌ترین لبخند چننه‌ام را نثار اسکار
 کردم ولی چشمانش مرا لایق نگاه ندانستند.

در گوش انوک گفتم «چه خبره؟»

ابروهایش را بالا انداخت و گفت «همراه ما می‌آن.»

«کجا؟»

«خونه.»

*

رینولد و پسرش در لیموزین سیاه و دراز، تمام طول مسیر از پنجره بیرون را نگاه کردند.
 سهرخ اسکار تمام مدت می‌خکوبم کرده بود. با خودم فکر کردم عجب بار سنگینی.
 فکر کن هم وحشتناک پول‌دار باشی و هم بی‌نهایت خوش‌قیافه. ولی باین حال غمی از
 خود می‌تراوید که دلش را نمی‌فهمیدم.

گفتم «عکست رو توی مجله‌ها دیده‌م.»

«جدی؟»

«همیشه هم یه مانکن اساسی از بازوت آویزونه.»

«خب؟»

«خب من همچین بازویی از کجا پیدا کنم؟»

اسکار خندید و برای اولین بار نگاهم کرد. چشمانش قهوه‌ای بودند و ساکن.

«اسمت چی بود؟»

«جسپر.»

سر تکان داد، ظاهراً قبول کرد اسم من جسپر است.

پرسیدم «این که همیشه آدم رو تماشا کنن چه حسی داره؟»

«عادت می‌کنی.»

«احساس خفگی نمی‌کنی؟»

«نه راستش.»

«دلت برای آزادی تنگ نمی شه؟»

«آزادی؟»

«بگذار این جوری بگم. تو نمی تونی وسط قطار زیپ شلوارت رو بکشی پایین و فرداش عکست تو روزنامه چاپ نشه. ولی من می تونم.»

اسکار پرسید «چرا من باید همچین کاری بکنم؟» سؤال خوبی بود. چرا کسی باید چنین کاری بکند؟

رینولد هابز سرفه کرد، ولی یک گلو صاف کردن خشک و خالی نبود. می خواست حرفم را قطع کند. لبخند زدم. ممکن است تمام پول دنیا مال تو باشد آقای هابز، ممکن است تمام دنیا و ذراتش را صاحب باشی، ممکن است از ماه و ستارگان سود سهام بگیری ولی من جوانم و تو پیر و من چیزی دارم که تو نداری — آینده.

*

رینولد وقتی از لابه لای بوته های انبوه می گذشت گفت «راجع به این جا شنیده ام. یه هزارتو، آره؟»

پرسیدم «چه طور راجع به این جا شنیده ی؟» جوری نگاهم کرد انگار یک کله ی کوچک شده در یک نمایشگاه آمازونی هستم. برای او سؤال من مثل این بود که از پروردگار بررسی از کجا متوجه شدی آدم و حوا سیب را گاز زدند.

انوک به من لبخند زد و گفت «بابات حسایی جا می خوره.»

من لبخندش را پاسخ ندادم. احتمالاً صحنه ی ترسناکی بود. پدرم معمولاً از مهمان های ناخوانده خوشش نمی آمد که به طور عادی مشکلی نبود چون هیچ وقت مهمان ناخوانده نداشت و برای همین نمی شد فهمید چه واکنشی نشان خواهد داد. چیزی که انوک درک نمی کرد این بود که چون پدرم یکبار نوشته بود دوست دارد در یک گوش بزرگ طلایی زمزمه کند دلیل نمی شد ده دقیقه بعد در یک دفترچه ی دیگر ننوشته باشد دوست دارد در آن گوش بزرگ طلایی مدفوع کند. نمی شد فهمید.

وارد شدیم. خوشبختانه اوضاع خیلی فاجعه بار نبود، شناعتی ملایم: کتاب ها، ورق های پراکنده، به اندازه ی چند روز غذای مانده، خیلی چندش آور نبود.

انوک گفت «حقیقتاً نابغه ست.» انگار داشت آن ها را برای آن دست نوابغی آماده می کرد که روی پاتختی دستشویی می کنند.

داد زدم «بابا!»

از اتاقش از ته حلق داد زد «گم شو!» رینولد و اسکار با چشمان شان گفت وگویی بی صدا کردند.

انوک گفت «شاید بهتره بری و بیاریش.»

وقتی رینولد و اسکار ناراحت روی کاناپه نشستند و حاضر نشدند به کوسن تکیه بدهند، رفتم پدرم را پیدا کنم.

مثل ستاره ی دریایی دمر افتاده بود روی تخت.

گفتم «رینولد هابز و پسرش اومدن تو رو ببینن.»

بابا سرش را گرداند سمت من و پوزخند بامزه ای زد. «چی می خوای؟»

«شوخی نمی کنم. انوک فکر کرد دوباره وارد دوره ی افسردگی شده ی و نگرانت شد و رفت سراغ یادداشت هات و یه بخش پیدا کرد که نوشته بودی دوست داری ایده های بزرگ توی یه گوش بزرگ طلایی زمزمه کنی و این شد که من رو قانع کرد همراهش برم تا بزرگ ترین و طلایی ترین گوش کشور رو پیدا کنیم و در کمال تعجب موفق شد و حالا توی پذیرایی منتظر تن.»

«کی منتظره؟»

«رینولد هابز و پسرش اسکار. منتظرن ایده های عظیم تو رو بشنون.»

«داری سربه سرم می گذاری.»

«نع. خودت بیا ببین.»

بابا خودش را از روی تخت بلند کرد و نگاهی به بیرون انداخت. اگر فکر می کرد کسی متوجهش نشد اشتباه می کرد. رینولد آرام سرش را به سمت ما چرخاند و با بی حالی خودش را خاراند — چه کسی واقعاً می دانست آیا جایش می خارید یا صرفاً نقش بازی می کرد؟ وقتی نزدیکش شدیم دستش را سایه بان چشمانش کرد، انگار من و پدرم به قدری منور بودیم که چشم انسان توانایی خیره شدن به ما را نداشت.

بابا گفت «سلام.»

رینولد گفت «سلام.»

اسکار گفت «انوک به ما گفت تو ایده‌های فوق‌العاده‌ای داری که ممکنه توجه ما رو جلب کنه.»

رینولد پرسید «ما که با این‌جا اومدن وقت مون رو تلف نکرده‌یم؟»

گفت «نه، وقت تون رو تلف نکرده‌ین، به جون پسرم قسم.»

گفتم «بابا.»

«یه دقیقه به من فرصت بدین نوشته‌هام رو جمع و جور کنم. اوم، انوک جان می‌شه چند لحظه بیای این‌جا؟»

بابا و انوک رفتند توی اتاق و در را پشت سرشان بستند. من هم می‌خواستم بروم دنبال‌شان ولی نمی‌خواستم رینولد و پسرش فکر کنند از تنها ماندن با آن‌ها می‌ترسم، هر چند واقعاً می‌ترسیدم. همه برای هم سر تکان دادیم ولی این کار بعد از چند ثانیه کهنه شد. بنابراین گفتم «نمی‌دونم چرا دیر کردن.» و رفتم توی اتاق. انوک روی تخت نشسته بود و پدرم روی زمین، روی مجموعه‌ای از دفترچه‌های سیاه دولا شده بود و دیوانه‌وار ورق می‌زد. صحنه‌ی آزاردهنده‌ای بود. صدای فسش را می‌شنیدم: ازش اضطراب نشت می‌کرد. انوک برایم شکلک درآورد، شکلکی پر از وحشت.

بابا بدون این‌که نگاهم کند بهم توپید «واسه چی وایستاده‌ی اون‌جا؟»

«آماده‌ی؟»

انوک گفت «هنوز نتونسته یه ایده‌ی خوب پیدا کنه.»

«منتظرن.»

«می‌دونم!»

«تو به جون من قسم خوردی، یادته؟»

انوک گفت «خیلی خب، آروم بگیرین.»

کسی در زد.

بابا در گوشم گفت «چراغ رو خاموش کن!»

«بابا ما رو دیدن که اومدیم توی اتاق.»

«دیدن که دیدن. همه‌ی این‌ها مسخره‌بازیه.»

بابا یک بغل دفترچه برداشت و رفت توی پذیرایی. من و انوک دنبالش رفتیم. بابا نشست روی صندلی و یکی از دفترچه‌ها را برداشت و آرام ورق زد و نج‌نج کرد.

«خب... بله... ایده... چندتایی دارم که فکر کنم براتون جالب باشه...»

تا صفحه‌ی آخر ورق زد و دفترچه را محکم بست. ظاهراً ایده‌ی به‌دردبخوری پیدا نکرد چون یک دفترچه‌ی سیاه دیگر برداشت درست شبیه قبلی. دوباره نج‌نج کرد و ورق زد، تخم چشمانش عرق کرده بود. از این دفترچه هم چیزی درنیامد. از جیبش دفترچه‌ی سوم را درآورد. «من الان... خودشه... این چیزیه که ممکنه... نه، فکر نکنم... صبر کنین... چند لحظه... یه لحظه... قسم می‌خورم... پنج ثانیه... پنج، چهار، سه، دو، یک و برنده هست... اوم، یه ثانیه‌ی دیگه.» خنده مثل کرم روی صورت رینولد خزید. دوست داشتم با پای یک فیل لهش کنم. در بهترین حالت هم متفر بودم پدرم را تماشا کنم که در میان آفریده‌های خودش می‌لولد، ولی وقتی به این صحنه استهزای دیگران هم اضافه می‌شد دیگر نمی‌شد تحملش کرد. بابا دیوانه‌وار سعی می‌کرد طلسم بی‌تصمیمی را بشکند که ناگهان رینولد بشکن زد. دوبار. فکر کردم پول‌دارها این جور دیستور می‌دهند. جواب داد. پدرم از ورق زدن دست کشید و از ابتدای صفحه‌ای که همان لحظه باز کرده بود شروع کرد خواندن.

«ایده‌ای برای رستورانی با تم آدم‌خواری — هر غذا شبیه یکی از اجزای آناتومی انسان.»

ایده در هوا معلق ماند. مسخره بود. هیچ‌کس واکنش نشان نداد، دلیلی هم نداشت. چشمان پدرم دوباره به میان نوشته‌ها شیرجه زد و شروع کرد به جست‌وجو. رینولد دیگر بشکن نزد. مجبور نبود. پدرم از بشکن زدن‌های رینولد پیشی می‌گرفت و اتفاقی بخش‌هایی از نوشته‌ها را بلند می‌خواند.

«آموزش‌های مربوط به مواد مخدر — باید بچه‌مدرسه‌ای‌ها را مجبور کنیم با یک معتاد که دائم در حال چرت زدن است زندگی کنند. بچه باید تزریق و استفرغ و دزدی از خانواده و خماری و نهایتاً مرگ معتاد بر اثر مصرف بیش از اندازه را ببیند. بچه باید یک انشای پانصدکلمه‌ای بنویسد و موقع تدفین معتاد بخواند که در این صورت این برنامه تبدیل می‌شود به بخشی از گردش‌های روزانه‌ی دانش‌آموزان. هر بار معتادی می‌میرد کل افراد کلاس باید او را دفن کنند تا ارتباط هروئین و مرگ در ناخودآگاه تک‌تک‌شان حک شود.»

فکرش سر جایش نبود. فقط ایده‌ها را قی می‌کرد. یکی از یکی بدتر.

«به عنوان جریمه مقرر شود بی‌خانمان‌ها اجازه پیدا کنند در خانه‌ی بانک‌دارها زندگی کنند و دیوانه‌های آواره‌ی خیابان بتوانند در دستشویی غول‌های صنعت تبلیغات برینند.»

رینولد آرام گفت «بعدی.»

«به آدم‌های مشهور مثل گله‌ی گاو پابند ردیاب وصل کنند تا هر وقت در خیابان راه می‌روند...»

«بعدی.»

«براساس میزان تولید آلودگی با اتومبیل یا مصرف بیش‌ازحد اسپری و مواد غیرقابل بازیافت یا آب، محاسبه شود که یک نفر چه‌قدر به محیط‌زیست آسیب زده و بعد مجبورش کنیم به همان اندازه پول یا وقت صرف بازسازی طبیعت کند.»

چشمان رینولد برقی گذرا زدند به این نشانه که فکری از سرش گذشته. «از این چه پولی درمی‌آد؟»

«هیچی.»

«بعدی.»

«تمام مردان و زنان و کودکان این کشور میلیونر شوند.»

رینولد چیزی نمی‌گفت ولی با چشمانش حرف می‌زد. حس تحقیرش در اتاق تبدیل به یک شخص شده بود. گفت «حتا اگه بتونی همچین کاری بکنی، چرا باید چنین چیزی رو بخوای؟»

سؤال به‌جایی بود. بابا خواست جواب بدهد که رینولد گفت «خیلی خب مارتین، حرف‌ها رو شنیدیم. حالا می‌خوام تو حرف‌های ما رو بشنوی — باشه؟»

«باشه.»

«ما می‌خوایم یه برنامه‌ی تلویزیونی ویژه راجع به تری دین بسازیم، واقعیت زندگیش رو، متوجهی؟ چیزهایی که کسی نشنیده. شاید هم یه مینی‌سریال. تو دو شب بزرگ. داستانی که هیچ‌کس قبلاً نشنیده.»

پدرم با شنیدن اسم برادرش خشکش زد. با ناراحتی گفت «خب بسازین، مگه کسی جلوتون رو گرفته؟»

«تو. ما گزارش‌های پلیس و روزنامه‌های اون دوره رو داریم ولی هر کس دیگه‌ای که اون‌جا بود توی آتش‌سوزی از بین رفت. فقط تو مونده‌ی. بدون همکاری تو نمی‌تونیم کاری بکنیم. خیلی چیزها هست که نمی‌دونیم.»

«برای همین اومده‌ین؟»

«بله.»

پس انوک این‌طوری این دو غول رسانه را راضی کرده بود که بیایند و به ایده‌های مسخره‌ی پدرم گوش کنند. عجب اشتباهی! مدتی طولانی در سکوتی شوم و ترسناک نشستیم، هر لحظه منتظر بودم پدرم بلند شود و همه‌مان را خفه کند. بعد از چندین دقیقه که مشخص شد پدرم حاضر نیست حرف بزند اسکار گفت «ما می‌ریم.»

وقتی رفتند بابا از روی صندلی‌اش بلند شد و از خانه رفت بیرون و در هزارتو ناپدید شد. انوک دنبالش دوید. یک ساعت از جایم تکان نخوردم، تصویر خودکشی پدرم یا هر کار مزخرفی که ممکن بود با خودش بکند و یک‌بار دیگر در بیمارستان بستری شود ذهنم را پر کرده بود و اجازه نمی‌داد حرکت کنم. با شرمندگی باید اعتراف کنم فکر کردن به این چیزهای ترسناک مرا نترساند یا غمگین نکرد، باعث شد به قدری حوصله‌ام سر برود که چشمانم به اشک بنشینند. این قدر ازش بیزار بودم.

IX

یک هفته بود هیچ خبری از آسمان‌خراش جهنمی نداشتم. یک بازی انتظار پای تلفن را شروع کردم و باختم. تلفن در ذهنم تبدیل شده بود به جانشینش، یک نماینده‌ی پلاستیکی. تلفن ساکت بود چون او ساکت بود. کم‌کم از تلفن متنفر شدم، انگار آن را وکیل خودش کرده بود چون خودش مهم‌تر از آن بود که بیاید.

همان‌طور که در هزارتو ول می‌گشتم تصمیم گرفتم بروم و انوک را اذیت کنم. کمی بعد از آمدن به این خانه پدرم یک اتاق به انوک داده بود تا به عنوان کارگاه ازش استفاده کند. به‌جز تحریک‌کننده و اعصاب‌خردکن، انوک یک‌جورهایی هنرمند بود، یک مجسمه‌ساز. علاقه‌اش به تجسم انقیاد زنان، عقیم‌سازی مردان و متعاقب آن صعود زنان به سطح والاتری از آگاهی بود. این یعنی اتاق به شکل ناهنجاری پر بود از انواع و اقسام اعضای زنانه و مردانه. ترسناک‌ترین کلمات در خانه‌ی ما از دهان انوک خارج

می شد وقتی تولد یکی از ما نزدیک بود. می گفت «براتون یه مجسمه درست می کنم.» و هیچ لبخندی آن اندازه پهن نبود که بتواند اقیانوس وحشتی را که آن زیر می جوشید پنهان کند.

وقتی وارد اتاق انوک شدم روی تختش دراز کشیده بود و داشت یک پوستر «جنگل را نجات دهیم» نقاشی می کرد. به خودم زحمت ندادم بیرسم کدام جنگل. گفت «سلام، امشب وقت آزاده؟»

گفتم «امروز روزی نیست که ازم بخوای چیزی رو نجات بدم، یه نابودی تمام عیار بیشتر با حس وحالم جوره.»

«نمی خوام چیزی رو نجات بدم. دارم یه تئاتر نورپردازی می کنم.» البته که می کرد. انوک مشغول ترین آدمی بود که می شناختم. هر روز لیست بلندبالایی از کارهایی که باید انجام می داد تهیه می کرد و در پایان روز هم حتا یک کدامشان را از قلم نینداخته بود. هر دقیقه از زندگی اش را با گردهمایی ها، اعتراض ها، یوگا، مجسمه سازی، نوزایی، انرژی درمانی و کلاس های رقص پر می کرد. به سازمان ها می پیوست و بعد با خشم پیوندش را می گسست، جزوه پخش می کرد و با این همه باز هم وقت می کرد خودش را در روابط فاجعه بار جا کند. بیش از هر کسی که می شناختم ریشهی زندگی اش در فعالیت بود.

«نمی دونم انوک، یه تئاتر حرفه ای؟»

«منظورت چیه؟»

منظورم چه بود؟ منظورم این بود که هر کسی حق دارد روی صحنه بایستد و عربده بکشد، حقش هم محترم است، ولی این به معنای شبی که بشود تحملش کرد نیست. از تجربه های پیشین به این نتیجه رسیده بودم دوستان انوک تئاتر آماتوری را به حضیضی جدید و غیرقابل فهم رسانده بودند.

پرسیدم «بابام با تو حرف می زنه؟»

«البته.»

«فکر می کردم بعد از اون اتفاق کمر به قتل بسته باشه.»

«اصلاً. حالش خوبه.»

«حالش خوبه؟ فکر می کردم افسرده ست و می خواد خودکشی کنه.»

«بالاخره می آی تئاتر یا نه؟ هر چند که حق انتخاب نداری، می آی، زوره.»

*

ما تئاتر داریم، تئاتر آماتوری داریم و بعد یک گروه آدم داریم که در یک اتاق تاریک به هم تنه می زنند و مجبورت می کنند بابت دو ساعت عذاب پول بدهی. تئاتر انوک در دسته ی سوم قرار داشت و هر ثانیه اش شکنجه بود.

انوک مسئول حرکت دادن یک نور موضعی بود و جوری روی صحنه این طرف و آن طرفش می کرد انگار دنبال یک زندانی فراری می گشت. چهل دقیقه گذشت و تمام فانتزی های آخرالزمانی ام تمام شد و برگشتم تا قیافه ی تماشاگرها را ببینم. صورت هایی که دیدم ظاهراً از نمایش لذت می بردند. تعجبم غیرقابل وصف بود. بعد به نظر آمدم چشمانم گولم زدند: اسکار هابز ته سالن لبه ی صندلی اش نشسته بود و به نظر می آمد او هم جذب نمایش شده.

صدای قهقهه ی بلند یکی از بازیگرها حواسم را پرت کرد. مصنوعی ترین و بدترین خنده ای بود که به عمرم می شنیدم و باید مسئولش را می دیدم. در بیست دقیقه ی بعدی مفتون این کاراکتر فرعی شدم — لبخندهای قلابی اش، چشم و ابرو آمدن های مضحک و نهایتاً یک حق طولانی بی اشک. وقتی نمایش تمام شد و چراغ ها روشن شدند و تماشاگرها تشویق کردند (احتمالاً واقعی) فوراً سر برگرداندم و اسکار هابز را دیدم که از در پشتی زد به چاک.

روز بعد به شکلی نامنتظره نقدی در روزنامه ی صبح در مورد تئاتر چاپ شد. همه ی دست اندرکاران نمایش جا خوردند — نمایشی تا آن حد حقیر و بنجل در سالنی دوزده و نکبت معمولاً فقط آدم های بی خانمانی را که دنبال یک کاسه سوپ بودند به خود جلب می کرد نه منتقدان حرفه ای، برای همین برگزارکنندگان، که خودشان می دانستند چه گندی زده اند، به خودشان زحمت نداده بودند رسانه ها را مطلع کنند. غریب ترین و مشکوک ترین چیز خود نقد نبود، مضمونش بود؛ صرفاً بر نورپردازی نمایش تمرکز کرده بود: «عمیقاً دراماتیک»، «مالیخولیایی و چشمگیر»، «شجاعانه و خیالی». هر کس که خوانده بود می گفت این احمقانه ترین چیزی است که به عمرش دیده. اسمی از بازیگرها و کارگردان و نویسنده نیامده بود. انوک هم از تمرکز مقاله روی خودش ترسید و هم از واکنش زشت و بچگانه ی همکارانش که بی رحمانه به او

حمله کردند و متهمش کردند به یک خبرنگار رشوه داده و با نور برایش خوش رقصی کرده.

انوک گیج شده بود ولی من نه. اسکار هابز را در سالن دیده بودم و دیدنِ اثر انگشتش در این ماجرا کار سختی نبود. چه نتیجه‌ای گرفتم؟ جالب بود. خدایان می‌توانند پایین بیایند و روی سر موجوداتی فانی مثل ما آب دهان بریزند، نمی‌توانند؟ انوک از آن جنس بدن‌هایی داشت که توجه مردان را جلب می‌کرد. اسکار هابز هم به‌هرحال مرد بود. همان‌طور که گفتم جالب بود، همین. و با این‌که از دیدنِ گیجی خانواده و دوستانم لذت می‌بردم توانستم رازداری کنم. این شد که آن شب بعد از این‌که انوک پای تلفن با تهیه‌کننده‌ی نمایش جروبحث مفصلی کرد حقیقت را به او گفتم.

داد زد «چرا زودتر بهم نگفتی؟»

«الان گفتم.»

صورتش چنان درهم رفت که چشمان و دماغ و دهانش به کوچکی یک عروسک چینی شد.

آرام گفت «چی از جونم می‌خواد؟»

به سرتاپایش اشاره کردم و گفتم «حدس بزن.»

«ولی اون هر کسی رو که بخواد می‌تونه به دست بياره!»

«شاید تو کازینو به چیزی بهش گفتی. بهش چی گفتی؟»

«هیچی.»

«دست بردار.»

گفت «خیلی خب، بهش گفتم روی روحت یه لکه هست که هر چی بیشتر سعی کنی پاکش کنی پخش‌تر می‌شه.»

*

دو روز بعد سر کار بودم. داشتم بیرون اداره با رئیس اسمیتی سیگار می‌کشیدم و فکر می‌کردم باید هر چه زودتر کارم را رها کنم و اگر در راه خروج ایرادهای همکارانم را اعلام نکنم هرگز خودم را نخواهم بخشید. در این فکر بودم که آیا برایم جشن ترک کار خواهند گرفت که یک پورشه دیدم که زیر تابلو پارک ممنوع پارک کرد. از آن مدل

ماشین‌هایی بود که جیمز دین داخلش مرد. ماشین قشنگی بود. اگر پولم می‌رسید من هم حاضر بودم داخلش بمیرم.

اسمیتی گفت «حسابی به چشمت حال بده.»

«دارم حال می‌دم.»

اسکار از ماشین پیاده شد و آمد سمت ما. «جسپر.»

اسمیتی خشکش زد و گفت «تو اسکار هابزی!»

در جوابش گفت «بله.»

گفتم «فکر کنم مشکل معروف بودن همین باشه. همه سمت رو بهت می‌گن.»

«می‌تونم به دقیقه باهات حرف بزنم جسپر؟»

گفتم «حتماً.» و رو کردم به اسمیتی و عذر خواستم. اسمیتی با چهره‌ای که هنوز شگفت‌زدگی از آن می‌بارید با اشتیاق برایم سر تکان داد.

من و اسکار به باریک‌های از نور خورشید قدم گذاشتیم. به نظر عصبی می‌آمد.

«از این‌که اومدم سراغت احساس مسخره‌ای دارم.»

پرسیدم «برای چی اومده‌ی؟» می‌دانستم جوابش چیست.

«انوک اومد دفترم و به خاطر اون نقد هر چی از دهنش درمی‌اومد به من گفت.»

«جدی؟»

«تازه به روزنامه‌ها گفته بودم تظاهرات حمایت از محیط‌زیستی رو هم که توش

شرکت کرده بود پوشش بدن. ولی عصبانی شد. نمی‌فهمم. واقعاً از من متفرونه؟ نه؟»

«به خودت نگیر. کلاً از پول‌دارها بدش می‌آد.»

«چی کار کنم ازم خوشش بیاد؟»

«آگه یه کاری کنی حس کنه یه جورایی مظلومی، ممکنه ازت خوشش بیاد.»

سرش را با ریتم تکان داد، انگار با ضرب موسیقی.

«از انوک چی می‌خوای؟ به نظرم خیلی داری تلاش می‌کنی. من زن‌هایی رو که

باهات بوده‌ن دیدم. انوک خوبه و زیبایی خاص خودش رو هم داره ولی باز هم

نمی‌فهمم. تو هر آبرزنی رو که اراده کنی می‌تونی به دست بیاری. قضیه چیه؟»

«راستش جسپر، دنیا پر از آدم‌های عادیه. بعضی‌ها زیبان و بعضی‌ها هم نه.

آدم‌های خارق‌العاده و جالب و اریجینالی که تفکر دارن خیلی کمن. من تمام مدت

منتظر پیدا کردن یه زن خارق‌العاده بودم. حالا خودت بگو، تو این دوره‌ی انتظار، آدم بهتره با یه زن معمولی جذاب باشه یا یه زن معمولی زشت؟
جواب آن‌قدر بدیهی بود که ساکت ماندم.
«زن‌هایی مثل انوک خیلی نادرن.»

بعد از رفتن اسکار، اسمیتی درحالی‌که تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد پرسید «اسکار هابز رو از کجا می‌شناسی؟» گفتم «همین‌جوری.» و از آن‌جایی که به اندازه‌ی بقیه‌ی آدم‌ها رقت‌انگیزم و ضمیری دارم که فقط بلد است زوزه بکشد، تمام روز این احساس را داشتم که آدم مهمی‌ام. ولی باز هم گیج بودم. این مرد فقط مثل اژدهایی غران دنبال انوک نمی‌دوید، واقعاً والِه و شیدایش شده بود و انوک هم محلش نمی‌گذاشت! قدرت ممکن است تقویت‌کننده‌ی لیبدو باشد ولی تعصب اثر معکوس دارد و بسیار هم مؤثرتر است. یادم می‌آید یک‌بار انوک مرا به‌زور به یک گردهمایی برد که سخنران‌اش اعتقاد داشت غول‌های رسانه‌ای در مشیت حکومت هستند و یک ماه دیگر باهم به گردهمایی دیگری رفتیم که سخنران‌اش گفت حکومت در مشیت غول‌های رسانه‌ای است (انوک با هر دو موافق بود) و یادم می‌آید سعی کردم به او بفهمانم این فقط ظاهر امر است چون اتفاقاً حکومت و روزنامه‌ها دقیقاً یک هدف دارند: ترساندن مردم و القای وحشت به شکل مستمر. گوش نمی‌کرد. حکمش را برای نفرت از هر دو گروه صادر کرده بود و هیچ‌چیزی نمی‌توانست نظرش را عوض کند. یاد چهره‌ی جذاب و پول‌دار اسکار افتادم و با خودم فکر کردم تعصبات انوک چه آزمون سختی پیش رو دارند.

*

غروب رسیدم خانه و در سایه‌های رویاوار هزارتو قدم زدم. این زمان مورد علاقه‌ی من در طبیعت بود — لبه‌ی شب. وقتی به کلبه‌ام نزدیک شدم آسمان‌خراش جهنمی را دیدم که روی ایوان منتظرم ایستاده. با عجله داخل کلبه شدیم.
نیم ساعت بعد از پشت در صدایی شنیدم. «تق‌تق.»
شکلک درآوردم. این دفعه پدرم بود. از تخت آمدم بیرون و در را باز کردم. حوله‌ای را که چند ماه پیش خریده بود به تن داشت. برچسب قیمت هنوز به آستینش بود.

گفت «هی، می‌خوام یه چیزی در مورد این دوستت پرسیم.»
«ششش، خوابه.» رفتم بیرون و در را پشت سرم بستم. «چی می‌خوای پرسسی؟»
«قرص می‌خوره؟»
«آخه به تو چه ربطی داره؟»
«می‌خوره؟»
«نخیر. به‌شون حساسیت داره.»
«عالیه!»
نفس عمیقی کشیدم، می‌خواستم با تمام صبری که در اعماق وجودم ذخیره کرده بودم تحملش کنم. پوزخندش دریچه‌ی استخر را برداشت.
«باشه. تو بردی. من کنجکاو شدم. چرا عالیه؟ بهتره دلالت درست و حسابی باشه.»
«به خاطر این‌که نشون می‌ده تو جلوگیری می‌کنی نه اون.»
«بابا! خب که چی؟»
«خب... می‌شه یکی به من قرض بدی؟»
«برای چی می‌خوای؟»
«برای این‌که...»
«می‌دونم برای چی می‌خوای! ولی من فکر می‌کردم تلفنی‌ها با خودشون می‌آرن.»
«تو فکر می‌کنی من عرضه ندارم غیر از اینایی که گفتی با کس دیگه‌ای باشم؟»
«نه، عرضه ندارم.»
«تو فکر می‌کنی من نمی‌تونم یه آدم عادی رو جذب خودم کنم؟»
«گفتم که، نه.»
«عجب پسری!»
گفتم «بابا.» ولی چیزی به ذهنم نرسید که جمله‌ام را تمام کنم.
گفت «ولش کن، حالا داری؟»
رفتم توی اتاق و دوتا دادم بهش.
«فقط دوتا؟»

«خیلی خب، تماشا مال تو.»

«مرسی.»

«صبر کن... این زنه... الان خونه‌ست؟»

«آره.»

«کیه؟ کجا همدیگه رو دیده‌ین؟»

گفت «نمی‌دونم این قضیه به تو چه ربطی داره؟» ولی لی‌کنان دور شد. اتفاقات عجیبی پشت سر هم می‌افتاد. مردی که مجله‌ی حدس‌بزن‌کی به او لقب خواستی‌ترین مجرد استرالیا را داده بود عاشق انوک شده بود و پدرم هم با آدمی رابطه داشت که حرفه‌ای نبود. اتفاقات جدیدی در هزارتو می‌افتاد.

*

پرنده‌گان صبح، این ساعت‌های کوچک پردار، حدود ساعت پنج بیدارم کردند. آسمان خراش جهنمی نبود. صدای گریه‌اش را از ایوان شنیدم. به صدای ضعیف حق‌هش گوش کردم. ریتم داشت. ناگهان متوجه شدم چه کار می‌کند. دویدم بیرون. حدسم درست بود! شیشه‌ی خردل را چسبانده بود به گونه‌اش و اشک جمع می‌کرد. تقریباً پر شده بود.

گفتم «کارت اصلاً خوب نیست.»

معصومانه پلک زد. اعصابم به هم ریخت. رفتم جلو شیشه را از دستش گرفتم.

«بده!»

«هیچ وقت نمی‌تونی کاری کنی که بخوردش. می‌خوای بهش بگی چیه؟ لی‌مونا؟»

«بدهش بهم جسپر!»

در شیشه را باز کردم و نگاهی مبارزه‌طلبانه به او انداختم و محتویاتش را ته حلقم خالی کردم.

جیغ زد.

من قورت دادم.

مزه‌اش وحشتناک بود. اشک‌های تلخی بودند.

با چنان نقرتی نگاهم کرد که متوجه شدم کاری غیرقابل‌بخشش کرده‌ام. احساس کردم عملم این توانایی بالقوه را داشت که تا ابد نفرین شوم، مثل انگولک کردن

مقبره‌ی یک مومیایی. اشکی را نوشیده بودم که برای من ریخته نشده بود. چه بلایی قرار بود سرم بیاید؟

هر کدام گوشه‌ای نشستیم و طلوع و شگفتن روز را تماشا کردیم. طبیعت با زندگی غلیان کرد. بادی وزید و درختان با خودشان زمزمه کردند. صدای فکر کردن جهنم را می‌شنیدم. صدای پلک زدنش را می‌شنیدم. صدای تپش قلبش را می‌شنیدم. صدای طناب‌ها و قرقره‌هایی که خورشید را به آسمان بالا می‌کشیدند می‌شنیدم. ساعت نه بی‌هیچ کلامی بلند شد و پیشانی‌ام را بوسید، انگار من پسری بودم که باید از روی وظیفه می‌بخشید. بعد بی‌این که حرفی بزند رفت.

هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که چیزی حس کردم، یک اختلال. گوش تیز کردم و از دور صداهایی شنیدم. از کلبه رفتم بیرون و راه افتادم سمت صداها.

بعد باهم دیدم‌شان. پدرم جهنم را به حرف گرفته بود. پدرم، هزارتویی در هزارتو، جوری با حرارت حرف می‌زد انگار مشغول فعالیتی شدید بود، چیزی شبیه مسابقه‌ی اره کردن درخت. باید کاری می‌کردم؟ باید جلوش را می‌گرفتم؟ باید می‌ترساندمش؟ چه طوری؟

فکر کردم بهتر است درباره‌ی حساسیتش نسبت به قرص و این جور چیزها حرف نزنم. نه، جرئتش را ندارد. ولی هر چه می‌گفت مطمئنم به نفعم نبود. با نگرانی چند دقیقه‌ی دیگر نگاه‌شان کردم تا این که جهنم رفت درحالی که پدرم هنوز داشت حرف می‌زد. خوش به حالش.

*

شب باهم رفتیم کافه. شب شلوغی بود و وقتی رفتم نوشیدنی بگیرم همه بهم تنه می‌زدند. همه می‌خواستند توجه مسئول بار را جلب کنند. بعضی مشتری‌های سمج پول‌شان را در هوا تکان می‌دادند. انگار می‌خواستند بگویند «بین، ما پول قوی داریم!» اول سفارش من رو بگیر! بقیه می‌خوان جای پول تخم مرغ بدن!

وقتی برگشتم پیش جهنم گفت باید باهم حرف بزنیم.

«فکر کردم داشتیم باهم حرف می‌زدیم.»

جوابم را نداد. حتا این را که باهم حرف می‌زدیم تأیید یا انکار نکرد.

گفتم «چرا برای این که حرف بزنی مقدمه چینی می کنی؟ می خواهی حرف بزنی؟ حرف بزنی!» داشتم خودم را آماده می کردم چون کم و بیش می دانستم چه می خواهد بگوید. می خواست با من به هم بزند. ناگهان زمستان را درونم حس کردم.

گفتم «بگو، گوش می کنم.»

«تو نمی گذاری من راحت باشم، می گذاری؟»

«معلومه که نمی گذارم. فکر کرده ی من کی هستم؟ قدیس؟ فکر کرده ی من آدمی هستم که خودخواهی ندارم؟ دشمن هام رو دوست دارم؟ داوطلبانه تو خیریه کار می کنم؟»

«خفه شو جسر. بگذار فکر کنم.»

«اول می خواهی حرف بزنی. حالا می خواهی فکر کنی. قبلاً فکر نکرده ی؟ قبل از این که بیای این جا چیزهایی رو که می خواستی بگی تو ذهنت آماده نکرده ی؟ نگو که می خواهی بداهه پردازی کنی! نگو که همین الان می خواهی تصمیم بگیری چی بگی!»

«خدایا! یه دقیقه ساکت باش ببینم!»

وقتی حس می کنم کسی می خواهد احساساتم را جریحه دار کند برایم سخت است شبیه یک بچه ی پنج ساله رفتار نکنم. مثلاً آن لحظه نمی توانستم جلو خودم را بگیرم که از شصت تا یک شمارش معکوس نکنم.

گفتم «فکر کن باید به هم بزنی.»

«چی رو به هم بزنی؟»

«یعنی بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم.»

«این تصمیمت ربطی به پدرم داره؟»

«پدرت؟»

«امروز صبح که رفتی، دیدم داشت باهات حرف می زد. چی می گفت؟»

«هیچی.»

«نمی شه هیچی نگفته باشه. این آدم هرگز نشده هیچی نگه. ضمناً تو نزدیک ده

دقیقه باهات حرف زدی. بد من رو می گفت؟»

«نه، هیچی. راست می گم.»

«پس چی شده؟ به خاطر شیشه ی اشک؟»

«جسر... من هنوز برایان رو دوست دارم.»

حرفی نزد. لازم نبود جراح مغز باشی تا بفهمی. یا مهندس موشک. یا اینشتین. بعد فکر کردم وقتی بحث ترسیم نقشه ی احساسات انسانی مطرح باشد فکر نکنم از جراح مغز و مهندس موشک و حتا اینشتین کاری بریاید. اصلاً چرا همیشه جراح مغز و مهندس موشک و اینشتین؟ چرا معمار و وکیل جنایی نه؟ و چرا به جای اینشتین نمی گویم داروین یا هاینریش بُل؟

«نمی خواهی هیچی بگی؟»

«تو عاشق رفیق قبلیت هستی. لازم نیست هاینریش بُل باشم تا این رو بفهمم.»

«کی؟»

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم و از کافه رفتم بیرون. شنیدم صدایم کرد ولی رو برنگرداندم.

بیرون زدم زیر گریه. عجب وضعیتی! حالا مجبور بودم پول دار و موفق شوم تا از به هم زدن با من پشیمان شود. این هم یک کار دیگه در این زندگی کوتاه و پر مشغولیت. خدایا. روی هم تلنبار می شوند.

باورم نمی شد رابطه مان به پایان رسید. فکر کردم این جواری بهتر است. واقعاً دوست نداشتم کسی یک روز سرم فریاد بکشد «من بهترین سال های عمرم رو حروم تو کردم!» این جواری بهترین سال های زندگی اش مال خودش بود.

آخر چرا؟ مطمئنم پدرم چیزی گفته بود که باعث شده بود به هم بریزد. چه گفته بود؟ چه زری زده بود؟ فکر کردم برایم مهم نیست چه کار می کند — می تواند کتاب راهنمای تپه کاری بنویسد، جعبه ی پیشنهادات درست کند، یک شهر را به آتش بکشد، یک کلوب شبانه را نابود کند، در بیمارستان روانی بستری شود، یک هزارتو بسازد، ولی حق ندارد یک مو از سر زندگی عاطفی من بکند.

او ذره ای فشرده از دوزخ بود و دیگر نمی خواستم بهش اجازه بدهم زندگی ام را نابود کند. اگر جهنم می توانست رابطه اش را با من قطع کند من هم می توانستم رابطه ام را با پدرم قطع کنم. برایم مهم نیست بقیه چه می گویند، هر کس می تواند با خانواده اش قطع رابطه کند.

مشکل‌شان این بود که کسانی درشان زندگی می‌کردند. البته که این را از قبل می‌دانستم ولی فقط در مواجهه‌ی چهره‌به‌چهره بود که فهمیدم باید تنها زندگی کنم. مجبور بودیم رعایت همدیگر را بکنیم، آن هم نه گاه‌به‌گاه، هر روز. اگر می‌خواستیم در آشپزخانه بنشینیم و شش ساعت از پنجره بیرون را نگاه کنیم چه؟ نه، انزوای زندگی در یک کلبه وسط یک هزارتو توانایی من را برای همزیستی نابود کرده بود.

آخر سر تصمیم گرفتم یک سوئیت پیدا کنم و همان اولی را اجاره کردم. یک اتاق و یک دستشویی و یک پارتیشن بین فضای اصلی و آشپزخانه‌ی کوچک که چسبیده بود به دیوار. هیچ چیز هیجان‌انگیزی نداشت. ویژگی خاصی نداشت که بتوانی بگویی «ولی این رو ببین! یه چیز داره...!» هیچی نداشت. فقط یک اتاق بود. اجاره‌نامه را امضا کردم، رهن و اجاره را دادم و کلید گرفتم. وارد شدم و روی زمین اتاق خالی نشستم و سیگار به سیگار روشن کردم. یک وانت اجاره کردم و رفتم کلبه و چیزهای به‌دردبخورم را بار زدم. بعد رفتم خانه. پدرم در آشپزخانه ایستاده بود، هنوز همان حوله‌ای تنش بود که برچسب قیمت داشت. داشت پاستا درست می‌کرد و سوتی ناموزون می‌زد.

پرسیدم «انوک کجاست؟»

«نمی‌دونم.»

فکر کردم احتمالاً پیش اسکار هابز.

سس پاستا را چلپ‌وچلوپ هم می‌زد و در یک ماهی‌تابه‌ی دیگر سبزیجات را به قدری می‌پخت که آخرین ذره‌ی عطر و بوی‌شان هم از بین برود. نگاهی پر محبت که از او بعید بود به من انداخت و گفت «می‌فهمم که جا خوردی. باید بهت می‌گفتم. ولی خب، الان می‌دونی. هی، یه بار چهارتایی باهم بریم بیرون؟»

«کدوم چهارتا؟»

«من و تو و انوک و بازیچه‌ی تو.»

«من دارم می‌رم بابا.»

«منظورم امشب نبود.»

«من دارم از این خونه می‌رم.»

«یعنی چی؟ واقعاً داری می‌ری؟»

در راه رفتن به خانه نقشه کشیدم تا تمام ذرات انرژی‌ام را جمع کنم و همه را در صورت نکتش رها کنم!

یک‌راست رفتم خانه‌اش. چراغ‌ها خاموش بودند. در را باز کردم و یواشکی رفتم تو. صدای عجیبی از اتاقش می‌آمد. احتمالاً دوباره داشت گریه می‌کرد. خب، که چی؟ خودم را در برابر وسوسه‌ی همدلی مقاوم کردم. رفتم و در را باز کردم و چیزی که برابر چشمان دیدم باعث شد درجا خشکم بزند، انوک پیش پدرم بود.

داد زد «برو بیرون!»

باورم نمی‌شد. پرسیدم «این ماجرا از کی شروع شده؟»

پدرم دوباره داد زد «گم شو بیرون جسپر!»

می‌دانستم باید بروم ولی پاهایم هم مثل سرم بی‌حس شده بودند. «عجب جوکی!»

بابا پرسید «جوک برای چی؟»

«انوک چه سودی از این رابطه می‌بره؟»

انوک داد زد «جسپر، تنهامون بگذار!»

آدم بیرون و در را زدم به هم. خیلی بهم برخورد. انوک به جای من پدرم را انتخاب کرده بود. وقتی اسکار هابز این قدر می‌خواستش با پدرم چه کار داشت؟ یک نمایش آبکی تلویزیونی بود و من خبر نداشتم؟ پدرم مردی بود که بیشتر عمرش را دور از روابط انسانی گذرانده بود و حالا رابطه‌ای را با تنها همدمش آغاز کرده بود. در این مثلث عشقی ضعیف‌ترین نقطه بود و اگر زور منطق می‌چربید انوک را به‌زودی از دست می‌داد.

خب، این دیگر مشکل من نبود.

*

صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدم. تصمیم بر این بود با چند معتاد همخانه شوم تا پس‌انداز ناچیزم صرفاً بابت سرپناه به باد نرود. نیازمندی‌های روزنامه را برداشتم و به چند جا زنگ زدم. اکثراً همخانه‌ی مؤنث می‌خواستند. ظاهراً همه می‌دانستند مردها در جهشی تکاملی یاد نگرفته‌اند ریخت‌وپاش‌شان را جمع کنند. آپارتمان‌ها و خانه‌هایی که به جنس مذکر اجازه‌ی وجود داشتن می‌دادند خیلی هم بد نبودند ولی

«یه آبارتمان تو شهر پیدا کرده‌م. یه سونیت.»

«واقعاً جا پیدا کرده‌ی؟»

«آره، رهن و اجاره‌ی دو هفته رو هم داده‌م.»

تنش لرزید، دیدم.

«کی می‌خوای بری؟»

«الان.»

«همین الان؟»

«اومده‌م خداحافظی کنم.»

«وسایلت چی؟»

«یه وانت اجاره کردم. هر چی لازم داشتم بارش کردم.»

پدرم اعضای بدنش را به شکل عجیبی کش و قوس داد و بعد با صدایی گرفته و

مصنوعی گفت «ظاهراً نمی‌خوای هیچ توضیحی بدی.»

«نه.»

«کلبه‌ت چی؟»

«با خودم نمی‌برمش.»

«نه، منظورم اینه که...»

جمله‌اش را تمام نکرد. نمی‌دانست منظورش چیست. شروع کرد با صدای بلند از دماغ نفس کشیدن. سعی می‌کرد نشان بدهد حالش خیلی بد است. سعی می‌کردم احساس عذاب وجدان نکنم. داشت تنها کسی را که درکش می‌کرد از دست می‌داد، این را می‌دانستم. ولی من به دلایل دیگری هم گناهکار بودم، نمی‌دانستم بر سر عقلش چه خواهد آمد. چه طور می‌توانستم با آن قیافه ترکش کنم؟ آن صورت غمگین و تنها و وحشتناک؟

«برای اسباب‌کشی کمک می‌خوای؟»

«نه، مشکلی نیست.»

انگار تمام عمر مان بازی کرده بودیم و حالا بازی داشت تمام می‌شد و می‌خواستیم ماسک و یونیفرم مان را دریاوریم و دست بدهیم و بگوییم «بازی خوبی بود.»

ولی این کار را نکردیم.

ناگهان تمام نفرت‌م از او دود شد و به هوا رفت. دلم به شکل غریبی برایش سوخت. او را مثل مثل عنکبوتی می‌دیدم که از خواب بیدار شده و فکر کرده یک مگس است و نفهمیده چه طور در تار خودش گرفتار آمده.

گفتم «خب، بهتره دیگه من برم.»

«اون جا تلفن داره؟»

«هنوز نه. وقتی وصل شد بهت زنگ می‌زنم.»

«باشه، خداحافظ.»

«می‌بینمت.»

وقتی برگشتم و رفتم بیرون آه عمیقی کشید، صدایی مثل صدای غاروغور دلی که درد می‌کند.

پنج

یادداشت نویسنده: به محض این که میان کاغذهای پدرم پنج فصل ابتدایی خودزندگی نامه‌ی ناتمامش را پیدا کردم، نسخه‌ی اصلی من از این فصل روانه‌ی ماشین کاغذخردکنی شد. تازه نوشتن کل داستان را تمام کرده بودم و حقیقتش ناراحت شدم — بیشتر به این دلیل که او این دوره را بهتر از من شرح داده بود. نه فقط به این خاطر که نسخه‌ی او موجزتر بود، بیشتر به این دلیل که مثل من حاشیه نرفته بود، مثلاً شرح مفصلی که درباره‌ی تقویم‌هایی نوشته بودم که درشان عکس کشیش‌هایی با لباس‌هایی مشکوک چاپ شده بود. ولی از این که شرح پدرم از وقایع با شرح من تفاوت‌های بنیادین داشت رنجیدم. این تفاوت‌ها حتا در بخش قبلی (چهار) هم که زحمت زیادی برایش کشیده بودم مشهود بود. با وجود این تحت‌تأثیر دو ستاره‌ی راهنمایم، یعنی بی‌طاقتی و تنبلی، هیچ بخشی از فصل چهار را تغییر ندادم و تصمیم گرفتم خودزندگی نامه‌ی ناتمام پدرم را با ویرایشی جزئی به عنوان فصل پنجم کتاب منتشر کنم. نسخه‌ی خودم از فصل پنجم هنوز وجود دارد — نینداختمش در دستگاه کاغذخردکن. امیدوارم در گذر زمان ارزشی ویژه پیدا کند و به بالاترین قیمت فروخته شود.

زندگی من نوشته‌ی مارتین دین

داستان یک تک‌رو نوشته‌ی مارتین دین

داستان یک بازنده نوشته‌ی مارتین دین

زاده شده برای کنایه زدن نوشته‌ی مارتین دین

زندگی‌نامه‌ی بی‌عنوان مارتین دین نوشته‌ی مارتین دین

فصل اول

چرا این خودزندگی‌نامه را می‌نویسم؟ چون این حق طبقه‌ی من است. حالا قبل از این که شروع کنید به جیغ زدن، من درباره‌ی کار حرف نمی‌زنم، چه طبقه‌ی متوسط و چه متوسط روبه بالا. من درباره‌ی نبرد حقیقی طبقاتی حرف می‌زنم: آدم مشهور در برابر احمق عادی. چه خوش‌تان بیاید و چه نه من مشهور هستم و این یعنی شما باید برای‌تان مهم باشد که برای پاک کردن ماتحتم چند برگ کاغذ تواله مصرف می‌کنم، درحالی که من هیچ علاقه‌ای ندارم بدانم شما اصلاً خودتان را تمیز می‌کنید یا می‌گذارید همان‌طور بماند. می‌دانید روابط چگونه کار می‌کنند. بیاید بی‌خود تظاهر نکنیم چیزی غیر از این است.

تمام مشاهیری که زندگی‌نامه‌ی خود را می‌نویسند یک حقه سر خوانندگان‌شان سوار می‌کنند: یک سری حقایق وحشتناک و نفرت‌انگیز درباره‌ی خودشان می‌گویند تا شما فکر کنید عجب آدم‌های راستگویی هستند و بعد شیر دروغ‌ها را باز می‌کنند. من چنین کاری نمی‌کنم. من فقط حقایق را می‌گویم حتی اگر بوی کود بدهند. و همان‌طور که خودتان می‌دانید و من هم می‌دانم یک زندگی‌نامه‌ی شخصی باید سال‌های اولیه‌ی زندگی را هم پوشش بدهد (مثلاً مارتین دین در تاریخ فلان و فلان به دنیا آمد و به مدرسه‌ی فلان رفت و فلان زن را باردار کرد و از این قبیل)، ولی این کار را هم نمی‌کنم. زندگی من تا یک سال پیش هیچ ربطی به شما ندارد. در عوض، از جایی شروع می‌کنم که تغییر بزرگ پیش آمد.

*

چهل و یک سالم بود، بی‌کار بودم و با وجود پدر بودن، تنها با پولی که دولت برای بچه می‌داد زندگی می‌کردم. باید اعتراف کنم این چیزی نیست که کشور ما را فوق‌العاده کرده، بلکه چیزی است که باعث شده بتوانی وسط هفته بروی ساحل و کلی آدم ببینی. هفته‌ای یک‌بار باید می‌رفتم اداره‌ی بیمه‌ی بی‌کاری و به‌شان لیست

جاهایی را ارائه می‌کردم که نتوانسته بودم درشان استخدام شوم و این کار هم روزبه‌روز سخت‌تر و خلاقانه‌تر می‌شد. استخدام نشدن روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شود. بعضی رئیس‌ها هر آدمی را استخدام می‌کنند!

از این مهم‌تر دچار فرایند تحقیرآمیز پیری شده بودم. از همه‌جا خاطره داشتم و آن حس شناور خیانت را حس می‌کردم، این که به سرنوشت خیانت کرده‌ام. ماه‌ها و قتم را حرام فکر کردن به مرگم کردم تا این که کم‌کم حس کردم مرگ عموبزرگی است که از وجودش بی‌خبر بوده‌ام. در همین دوران بود که به رادیوهایی که مدام شنونده‌ها به آن زنگ می‌زدند معتاد شدم، به صحبت‌های سالخوردگانی گوش می‌کردم که یک روز از خانه رفته بودند بیرون و دیگر هیچ چیز را تشخیص نداده بودند و هر چه قدر بیشتر به غرغره‌های بی‌پایان‌شان گوش می‌کردم بیشتر می‌فهمیدم آن‌ها هم به شیوه‌ی خودشان همان کار مرا می‌کنند؛ اعتراض به زمان حال، انگار هنوز آینده‌ای وجود دارد که کسی بتواند علیه آن رأی بدهد.

هیچ شکی نبود؛ اسیر بحران شده بودم. ولی تغییرات اخیر در الگوهای رفتاری رده‌های سنی مختلف برایم مشکل کرده بود بفهمم چه نوع بحرانی را از سر می‌گذرانم. چه‌طور می‌توانستم اسیر بحران میان‌سالی شده باشم وقتی چهل‌سالگی بیست‌سالگی جدید بود و پنجاه‌سالگی سی‌سالگی جدید و شصت‌سالگی چهل‌سالگی جدید؟ من این وسط کدام گوری بودم؟ باید ضمیمه‌ی سَبک زندگی را در روزنامه‌ها می‌خواندم تا مطمئن می‌شدم دوران بلوغ را طی نمی‌کنم.

کاش این بدترینش بود!

ناگهان متوجه شدم چه‌قدر مسخره است در هزارتویی ساخته‌ی خودم زندگی می‌کنم. ترسیدم مرا با این هزارتوی مسخره به یاد بیاورند، یا بدتر، اصلاً کسی به یادم نیاورد. برعکس برادر لعنتی‌ام که هنوز در موردش حرف می‌زنند. هنوز مرکز توجه هموطنانم است، هنوز اسمش در کتاب‌های نیمه‌آکادمیک به عنوان یکی از شخصیت‌های شاخص استرالیا می‌آید؛ در نقاشی‌ها، رمان‌ها، داستان‌های مصور، مستندها، فیلم‌های تلویزیونی و گاهی هم در پایان‌نامه‌های دانشجویی حضور دارد. برادرم تبدیل به یک صنعت شده. رفتم کتابخانه و حدود هفده کتاب پیدا کردم که داستان زندگی تری دین را پر از اشتباه نوشته بودند. به‌علاوه‌ی بی‌شمار ارجاع به او در

کتاب‌های ورزشی، جنایی و آن‌هایی که به موضوع خسته‌کننده و سرشار از خودشیفتگی هویت فرهنگی پرداخته بودند. آن وقت اوج خلاقیت من ساختن یک هزارتوی مضحک بود!

در عجب بودم چرا کسی جلوم را نگرفت. نمی‌فهمیدم چرا دوستم ادی با رغبت به من پول قرض داد با این‌که می‌دانست اگر کسی در یک هزارتو زندگی کند لزوماً دیوانه خواهد شد. آخرسر پولش را هم پس ندادم، ولی باز هم دست از حمایت من نکشید. حالا که فکر می‌کنم از زمان ملاقات‌مان در پاریس بی‌رحمانه به من پول داده و بدتر از این، وحشیانه و از روی بی‌وجدانی هرگز از من نخواست پولش را پس بدهم. هرگز! به این نتیجه رسیده بودم هدفی پنهان دارد. کم‌کم دچار جنونی پارانوئید شدم و از نزدیک‌ترین دوستم بدم آمد. وقتی به حالت‌ها و حرف‌هایش فکر کردم به این نتیجه رسیدم او هم از من متنفر است. بعد فکر کردم لابد در سرتاسر دنیا تمام دوست‌ها از هم بیزارند و نباید خودم را بابت این قضیه سرزنش کنم، ولی راستش از این‌که ادی از من بدش می‌آمد آزرده شدم. این سؤال که چرا هرگز متوجه نفرت او از خود نشده بودم مثل خوره روحم را می‌خورد.

از این هم بدتر در کمال شرمندگی متوجه شدم علاقه‌ام را به پسر من از دست داده‌ام. دقیقاً نمی‌دانم چرا. شاید دیدن همتای چشم و دماغ خودم روی صورت آدمی دیگر تازگی‌اش را از دست داده بود. یا شاید چون حس می‌کردم چیزی فاسد و ترسو و بی‌قرار و شهوتی در پسر من هست، چیزهایی که در خودم هم سراغ داشتم. یا شاید به این دلیل که به رغم یک عمر تلاش برای تحمیل خودم به او، توانسته بود شخصیتی متفاوت با من پیدا کند. یک‌جورهایی رویایی و مثبت بود و غروب‌ها را خیلی جدی می‌گرفت، انگار نتیجه‌ی این اتفاق همیشه این نیست که خورشید غروب می‌کند، شاید فکر می‌کند درست در بالای افق منجمد می‌شود و دوباره بالا می‌آید. ظاهراً از راه رفتن در بیرون از خانه و گوش دادن به خاک و نوازش گیاهان لذت می‌برد. فکر کن! پسر من! این دلیل روگردانی از او نیست؟ شاید، ولی اگر بخوام راستش را بگویم به این خاطر علاقه‌ام را به او از دست دادم که او هم علاقه‌اش را به من از دست داد.

همین جور از او دورتر و دورتر می‌شدم طوری که دیگر حتی نمی‌توانستم یک کلمه با او حرف بزنم. وقفه‌ها بین جمله‌ها مان طولانی و طولانی‌تر می‌شد تا این‌که کار به

جایی رسید که دیگر حتی در حضورش کلماتی مثل آه یا آهان هم نمی‌توانستم به زبان بیاورم. از تمام وجناتش حس می‌کردم مرا به تمام جنایات بشری به‌جز فرزندکشی متهم می‌کند. با من مطلقاً درباره‌ی زندگی عاطفی و جنسی و کاری و اجتماعی و درونی‌اش حرف نمی‌زد. راستش موضوعاتی که حرف زدن درباره‌شان را ممنوع کرده بود به قدری زیاد شده بودند که کم مانده بود صبح‌به‌خیر گفتن را هم شامل شوند. فکر کردم از هم‌صحبتی با من نیست که خوشش نمی‌آید، از وجودم متنفر است. اگر به او لب‌خند می‌زدم با اخم جوابم را می‌داد. اگر اخم می‌کردم، لب‌خند می‌زد. تمام تلاشش را می‌کرد آینده‌ی وارونه‌نمای من باشد. عجب نمک‌به‌حرامی! بعد از تمام چیزهایی که سعی کردم یادش بدهم: این‌که چهار نوع آدم در دنیا هست، آن‌هایی که وسوسه‌ی عشق دارند، آن‌هایی که عاشق‌اند، آن‌هایی که وقتی بچه‌اند به عقب‌افتاده‌ها می‌خندند و آن‌هایی که وقت جوانی و میان‌سالی و پیری هم باز به عقب‌افتاده‌ها می‌خندند. یک حکمت تمام‌عیار، نه؟ ولی این پسر ناسپاس من تصمیم گرفته همه‌چیز را انکار کند. البته که می‌دانستم با جهات متضادی که به او نشان می‌دادم گیج می‌شد: برایش موعظه می‌کردم دنبال گله نرو، ولی این قدر هم خودت را از همه جدا نکن. کجا باید می‌رفت؟ هیچ‌کدام نمی‌دانستیم. ولی ببین — اگر آشغال‌ترین پدر دنیا هم باشی باز هم فرزندان باری بر دوش هستند و نسبت به رنج‌شان آسیب‌پذیری. باور کنید، حتی اگر روی صندلی جلوی تلویزیون عذاب بکشی، باز هم عذاب می‌کشی.

این جایی بود که از موضع روان‌شناختی قرار داشتم وقتی تغییر بزرگ حادث شد.

*

حالم خوب نبود. دلیلش را نمی‌فهمیدم. تهوع نداشتم و جاییم هم درد نمی‌کرد. خلط یا مدفوع رنگ غیرطبیعی نداشت. کاملاً با بیماری دوره‌ی کودکی‌ام و وقتی مادرم در غذایم مرگ موش می‌ریخت متفاوت بود. فقط احساس غریبی داشتم، شبیه یک‌بار که متوجه شدم که چهار ماه از تولدم گذشته و من نفهمیده‌ام. ولی واقعاً هیچ مشکل جسمانی‌یی نداشتم؟ یک چیزی بود، هر چند از هر چیز دیگری غیرعادی‌تر بود. متوجه بویی جزئی و عجیب شدم که از پوستم برمی‌خاست. خیلی جزئی. به‌سختی می‌شد بهش گفت بو. گاهی حسش نمی‌کردم. ولی بعضی وقت‌ها یک لحظه به مشامم می‌رسید و داد می‌زدم «دوباره پیداش شد!»

یک روز صبح فهمیدم چیست.

هر کسی که تخیلی بیش فعال داشته باشد، خصوصاً که اغلب تخیلات هم منفی باشند، هرگز نباید از چیزی شگفت زده شود. تخیل می تواند فجایع قریب الوقوع را وقتی مشغول گرم کردن خودشان هستند کشف کند، خصوصاً اگر سوراخ های بینی را باز نگه داری. آدم هایی که می توانند بدون اشتباه آینده را بخوانند، موهبت بینایی ارزانی شان شده یا موهبت گمانه زنی؟ این دقیقاً کاری بود که آن روز صبح تخیلم انجام داد. تمام آینده های محتمل را دید و در یک لحظه تمام شان را به یکی خلاصه کرد. داد زدم «لغت به من! من بیماری لاعلاج دارم!»

فرا تر رفتم — سرطان. باید سرطان می بود؛ نمی توانست چیزی جز سرطان باشد، چون از وقتی که مادرم را این شاه امراض بلعیده بود سرطان همیشه موضوع کابوس هایی بود که نیمه شب ها از خواب بیدارم می کردند. حتا اگر هر روز از مرگ وحشت داشته باشی بعضی مرگ ها هست که به شان فکر نمی کنی — اسکوربوت، هشت پای غول آسا، سقوط پیانو — ولی هر کس که حتا فقط یک سلول مغزش کار کند نمی تواند سرطان را نادیده بگیرد.

خب! همین! مرگ! همیشه می دانستم یک روز بدنم دمار از روزگارم در خواهد آورد! تمام عمرم این احساس را داشتم که سرباز تنهایی هستم به دام افتاده در سرزمین دشمن. دشمنان همه جا در کمینم بودند — کمر، پاها، کلیه ها، ریه، قلب — و در نهایت به این نتیجه می رسیدند تنها راه از بین بردن من یک عملیات انتحاری است. همه باهم نابود می شدیم.

با عجله از خانه آمدم بیرون و با ماشین از هزارتو خارج شدم. وقتی با سرعت از کنار بوته های سبز رد می شدم از این که دیدم همه چیز در آفتاب زیبای تابستانی غسل می کند وحشت کردم. معلوم است — هیچ چیز سریع تر از سرطان نور خورشید را آشکار نمی کند. یک راست رفتم سراغ دکتر. سال ها بود دکتر نرفته بودم و رفتم به مطبی که از بقیه به خانه ام نزدیک تر بود. برایم فرق نمی کرد چه دکتر، فقط دوست نداشتم خیلی چاق باشد (دکترهای چاق به اندازه ی آرایشگرهای کچل غیر قابل اعتماد هستند). نابغه هم نمی خواستم باشد، فقط می خواستم چیزی را که خودم خوب می دانستم تأیید کند. روی تابلو برنجی روی در نوشته بود دکتر پ. سویینی. دویدم

توی مطب. اتاق تاریک بود، تاریکی همه چیز را قهوه ای جلوه می داد: مبلمان، فرش، حال و هوای دکتر. قهوه ای. دکتر با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، مردی میان سال با چهره ای آرام و موهای پر پشت قهوه ای. از آن آدم هایی بود که هیچ وقت کچل نمی شوند، از آن هایی که قبل از دفن هم سلمانی لازم دارند.

گفت «من دکتر پیترو سویینی هستم.»

«می دونم دکتر. نمی خواد جلو صورتم نکونش بدی. نمی دونی عنوان فقط به درد این می خوره که یه وقت نامه ت عوضی نره در خونه ی بقیه ی پیترو سویینی های غیر متظاهر دنیا؟»

دکتر به اندازه ی چند میلی متر در صندلی اش عقب رفت، انگار داشتم تف می کردم.

گفتم «بیخشد، فکر کنم یه کم عصبی هستم. خودت رو دکتر معرفی می کنی که چی بشه؟ یعنی کلی زحمت کشیده ی تا این حق رو به دست بیاری که دستت رو بکنی تو دل وروده ی مردم؟ شاید می خوای همه بدونن دکتر تا یه وقت یه بشقاب دل و جگر یا سیرابی تعارف نکنن؟ من چه حقی دارم که آدمی رو براساس عنوانش قضاوت کنم؟»

«شما به نظر خیلی عصبی می آید. چه کاری از دستم برمی آد؟»

گفتم «من مطمئنم که سرطان دارم. ازت می خوام هر کاری از دستت برمی آد بکنی تا این رو ثابت یا انکار کنی.»

«فکر می کنی چه سرطانی داری؟»

«چه سرطانی؟ نمی دونم. بدترین سرطان چیه؟»

«خب، سرطان پروستات با توجه به سنی که داری از همه محتمل تره.»

«تو همسن منی!»

«خیلی خب، با توجه به سن هر دو ما.»

«این رو می تونم بگم که سرطان من خیلی شایع نیست. بدترین سرطان کدومه؟

منظورم وحشتناک ترین شون.»

«سیگار می کشی؟»

«گاهی اوقات.»

«اگه سیگاری بودم از سرطان ریه می ترسیدم، چون احتمالاً تا لب گور خودم رو می زدم که این چه غلطی بود کردی.»

«سرطان ریه. می دونستم! خودشه! همین رو دارم.»

«انگار خیلی مطمئنی.»

«مطمئنم.»

با این که پشت میزش خوب دیده نمی شد احساس کردم دستش را زیر باسنش گذاشت. بالاخره گفت «خیلی خب، برات آزمایش می نویسم. آزمایش های خوشایندی هم نیستن.»

«سرطان ریه هم نیست.»

«درست می گی.»

*

هفته های بعد را با جزئیات بازگو نمی کنم. آزمایش های دردناک، دوره های وحشتناک انتظار، اضطراب دل پیچه آور. جسپر متوجه چیزی نشد ولی انوک فهمید یک جای کار می لنگد. تمام مدت فضولی می کرد تا بفهمد مشکل کجاست ولی نم پس ندادم. می خواستم قبل از این که به بقیه بگویم صد درصد مطمئن باشم. نمی خواستم امیدوارشان کنم.

یک ماه بعد دوباره رفتم مطب دکتر سوینی تا نتیجه ی آزمایش ها را نشانش بدهم. زمانی که منتظر بودم نوپم بشود امید دست از سرم برنمی داشت و زورم به افکار خوش بینانه ام نمی رسید.

«بفرمایید آقای دین. حال تون چه طوره؟»

«بیا وقت تلف نکنیم. سرطانه، درست نمی گم؟»

«بله.»

قدیم ترها دکترها به بیمار نمی گفتند رو به موت است. بی اخلاقی حساب می شد. حالا برعکسش صادق است. لحظه شماری می کنند تا به تو بگویند.

«سرطان ریه؟»

«بله متأسفانه. از کجا فهمیدی؟»

خدایا! حق با من بود! داشتم به دست بدن خودم به قتل می رسیدم! زدم زیر خنده.

بعد از خنده دست کشیدم — دلیل خنده ام یادم افتاد.

*

با منگی از مطب آمدم بیرون. خب! ظاهراً برای بدبینی ازلی ام توجیهی پیدا شده بود. فکر کنید تمام این مدت خوش بین بودم! الان حس نمی کردم بهم خیانت شده؟ بله، مرگی خشن و آرام در انتظارم بود. و من شب ها راحت نمی خوابم، پس مرگ آرام هنگام خواب هم دیگر محل بحث نبود. تنها امیدی که داشتم این بود که در خواب و بیداری بمیرم. خدای من — ناگهان تمام مرگ های دیگر نامحتمل شدند. چند وقت یک بار پیش می آید آدمی که دارد از سرطان می میرد بر اثر گیر گردن استخوان مرغ در گلویش خفه شود؟ یا موقع بالا و پایین پریدن روی تخت سرش با پنکته ی سقفی قطع شود؟ یا از مسمومیت آزیست یا چاقی مفرط بمیرد؟ نه، برای چاق شدن مرگ بار فرصت نداشتم. تازه این بیماری لاغرترم هم می کرد.

طی چند هفته ی بعد از لحاظ احساسی داغان بودم. کوچک ترین چیزی اشکم را درمی آورد. با آگهی های تلویزیونی گریه می کردم، با تغییر رنگ برگ درختان. یک شب جسپر معجم را موقع گریه کردن برای مرگ یک ستاره ی احمق پاپ که اسمش را هم نشنیده بودم گرفت. تیر خورده بود به سرش و درجا مرده بود، حرام زاده ی خوش شانس!

چیزی که مرا به گریه می انداخت ترس از این بود که بعد از افت کیفیت زندگی ام توانایی خلاص کردن خود را نداشته باشم، زمانی که کار روزانه ام بشود انتخاب میان درد و مسکن، بین یغمای بیماری و تخریب درمان. با وجود این که تمام عمرم به مرگ فکر کرده بودم باز هم زندگی ام روی این کره ی ارض دائم و استوار به نظرم می آمد، چیزی قابل اعتماد مثل سنگ آتش فشانی. حالا که سرطان دارد تا جایی که دلش می خواهد در بدنم منتشر می شود به نظرم بی خدایی بدترین ظلمی است که می توانم در حق خودم روا دارم. به مغزم التماس کردم تجدیدنظر کند. فکر کردم آیا جایی به شکلی دیگر حیاتم را ادامه نخواهم داد؟ می شود اعتقاد پیدا کنم؟ اگر خواهش کنم چه؟ می شود لطفاً به روح جاودان باور پیدا کنم؟ به بهشت یا فرشتگان یا شانزده دوشیزه ای که انتظارم را می کشند؟ می شود به این ها باور پیدا کنم؟ ببین، من اصلاً هیچ احتیاجی به شانزده دوشیزه ی زیبا ندارم. یک زن زشت و چاق هم برایم بس

است، لازم هم نیست دوشیزه باشد، اصلاً تو بگو دوچرخه‌ی عمومی دنیای پس از مرگ. راستش اصلاً هیچ زنی هم نباشد اشکالی ندارد، بهشت هم نبود، نبود. یک سرزمین هرز... جهنم، حتا جهنم، چون وقتی دارم در دریاچه‌ی آتش شکنجه می‌شوم دست‌کم هستم که بگویم «آخ!» می‌شود لطفاً به این یکی اعتقاد پیدا کنم؟

بقیه‌ی سناریوهای زندگی پس از مرگ هم چندان تسلی‌بخش نیستند. تناسخ بدون توالی این خودآگاهی — اصلاً چیز جالبی درش نمی‌بینم. و بدترین سناریو ابدیت تاریخ، آنی که روزبه‌روز محبوب‌تر می‌شود، آنی که مردم دانه در موردش با من حرف می‌زنند، این‌که می‌میرم ولی انرژی‌ام به حیاتش ادامه می‌دهد.

انرژی من، آقایان و خانم‌ها.

انرژی من می‌تواند کتاب بخواند و فیلم ببیند؟ انرژی من می‌تواند از یک وان پر از آب داغ کیف کند یا این‌قدر بخندد که پهلوش درد بگیرد؟ بگذارید باهم صادق باشیم: من می‌میرم و انرژی‌ام در مام زمین پخش و حل می‌شود. و من باید بابت چنین نظریه‌ای هیجان‌زده شوم؟ درست مثل این می‌ماند که به من بگویند مغز و بدنم می‌میرند ولی بوی گند جسد چند نسل باقی می‌ماند. جدی؟ انرژی من.

ولی نمی‌توانم جایی وجودم را امتداد دهم؟ وجود حقیقی‌ام، نه سایه‌ای که با مثبت‌انگاری پر شده. نه، نمی‌توانم خود را متقاعد کنم روح چیزی است به غیر از اسم رماتیکی که روی خودآگاهی گذاشته‌ایم تا بتوانیم باور کنیم از هم نمی‌پاشد و نمی‌پوسد.

پس باقی زندگی‌ام ترکیبی بود از درد جسمانی و اندوه روانی و رنج. به طور عادی از پیش برمی‌آمدم، ولی مشکل این بود که تا زمان مرگ فقط می‌توانستم به مرگ فکر کنم. تصمیم گرفتم اگر نتوانستم یک روز را بدون تفکر بگذرانم خودم را راحت کنم. چرا نه؟ چرا باید در مقابل مرگ بجنگم؟ هیچ احتمالی برای برنده شدن وجود نداشت. اگر هم معجزه می‌شد و این راند را از مرگ می‌بردم بعدی را می‌خواستم چه کنم؟ و بعدی را؟ من هیچ استعدادی در بیهودگی ندارم. هدف مبارزه‌ای که نتیجه‌اش باخت است چیست؟ شرافت انسانی؟ برای شرافت هم مطلقاً بی‌استعدادم. هیچ هدفی درش پیدا نکرده‌ام و وقتی می‌شنوم که کسی می‌گوید «دست‌کم شرافتم رو حفظ کردم.» فکر می‌کنم «همین الان با گفتن این جمله از دستش دادی.»

روز بعد از خواب بیدار شدم و تصمیم گرفتم تا شب به هیچ چیز فکر نکنم. بعد فکر کردم من الان دارم فکر می‌کنم، نه؟ بعد فکر کردم مرگ من مرگ من مرگ من! لعنتی!

باید انجامش می‌دادم.

فکری در سرم بود: شاید باید خودم را در ملأعام می‌کشتم. چرا این کار را با هدف یا آرمانی مرتبط نکنم؟ تظاهر کنم بابت اعتراض به چیزی تصمیم به انتحار گرفته‌ام، نمی‌دانم، قوانین بد سازمان تجارت جهانی برای کشاورزی، بدهی کشورهای جهان سوم، هر چیزی. عکس آن راهی که خودش را آتش زد یادتان هست؟ حالا ما یک تصویر جاودانه داریم! حتا اگر چنین تصمیمی می‌گیری تا خانواده‌ات را بدبخت کنی، یک آرمان باارزش انتخاب کن، به رسانه‌ها زنگ بزن، یک مکان عمومی پیدا کن و خودت را بکش. اگر زندگی‌ات کاملاً بی‌معنا بوده لازم نیست مرگت هم این‌طور باشد.

صبح روز بعد رادیو اتفاقی به من گفت حول‌وحوش ظهر یک تظاهرات اعتراضی در شهر برپا می‌شود. بدبختانه برای اعتراض به قوانین بد سازمان تجارت جهانی برای کشاورزی و بخشودن بدهی کشورهای جهان سوم نبود، تظاهرات بابت اضافه‌حقوق و افزایش تعطیلات معلمان دوره‌ی ابتدایی برگزار می‌شد. سعی کردم نیمه‌ی پر را ببینم. ارزش داشت آدم بابت چنین چیزی بمیرد؟ نه؟ با بقیه‌ی آرمان‌ها فرق داشت؟ بعید می‌دانستم در بین معلم‌ها کسی باشد که حاضر باشد خودش را آتش بزند ولی حدس می‌زدم از عمل من استقبال کنند. یک ساک پارچه‌ای پیدا کردم و تویش یک قوطی نفت و فندکی به شکل نیم‌تنه‌ی یک زن و چند قرص مسکن انداختم. می‌خواستم به مرگ کلک بزنم؛ امیدوار بودم سرِ درد هم حقه سوار کنم.

سیدنی یکی از زیباترین شهرهای مدرن جهان است ولی همیشه از خیابان‌های تنگ و تاریکی سر درمی‌آورم که جای نشستن ندارند و بنابراین تمام صبح به قدم زدن و خیره شدن به کسانی که از کنارم رد می‌شدند گذشت و این فکر که «به‌زودی می‌بینمت!» من به‌زودی می‌میرم، ولی با نگاه به آن آدم‌های چاق با غبغب‌های سه‌طبقه متوجه شدم فاصله‌ی چندانی با من ندارند.

می‌کردم، تا پایان نمایش. عجب شانس مزخرفی! من فقط می‌خواستم در آرامش خودم را به آتش بکشم. حالا مجبور بودم درگیر ماجرا شوم. با نفرت کبریت و نفت را دور انداختم. به شکل غریبی از این‌که دلیلی برای زنده ماندن پیدا شده بود خوشحال بودم.

*

وقتی رسیدم خانه انوک در کارگاهش روی تخت لم داده بود به یک مشت بالش. همیشه می‌توانستم برای یک معاشرت خوب روی انوک حساب کنم. هر دو موضوعات مورد علاقه داشتیم، موضوعات پیش‌فرض. مال من ترس فرساینده از این‌که به قدری در نظر خودم سقوط کنم که دیگر در آینده خودم را به جا نیاورم و از کنارش بگذرم و تظاهر کنم خودم را ندیده‌ام. و مال انوک همیشه داستان ترسناک جدیدی از وقایع‌نامه‌ی جهنم روابط مدرن. اغلب با شرح روابط عاطفی اخیرش از خنده روده‌برم می‌کرد و دلم به شکل غریبی برای مردانی که او را ترک کرده بودند می‌سوخت. همیشه برای خودش همه‌چیز را پیچیده می‌کرد — آدم‌های بی‌ربط را کنار هم می‌گذاشت، با دوست‌پسر سابق دوستش دوست می‌شد، با دوستان دوست‌پسر سابق خودش، همیشه روی خط انصاف، تلوتلوخوران روی خط، گاهی سقوط. پرسیدم «نظرت در مورد دختری که جسپر باهاش این‌طرف و اون‌طرف می‌ره چیه؟»

«قشنگه.»

«فقط همین؟»

«من تا حالا دو کلمه هم باهاش حرف نزده‌م. جسپر از ما قایمش می‌کنه.»

گفتم «طبیعی. من مایه‌ی خجالتش هستم.»

«چیش طبیعی؟»

«من مایه‌ی خجالت خودم هم هستم.»

«چرا برات جالب شده؟»

«امروز دیدمش، با یه مرد دیگه.»

انوک بلند شد و با چشمان درخشان نگاهم کرد. گاهی فکر می‌کنم حیوان انسان برای زنده ماندن غذا و آب احتیاج ندارد؛ غیبت جواب همه‌ی نیازهایش را می‌دهد.

حدود ساعت دوازده به تظاهرات رسیدم. چیز رقت‌انگیزی بود. حدود چهل نفر پلاکاردهایی در دست داشتند که روی‌شان نوشته شده بود احترام می‌خواهند. بعید می‌دانستم التماس برای احترام فایده‌ای داشته باشد. چندتا فیلم‌بردار تلویزیون هم بودند، جوان، احتمالاً سال اول استخدام‌شان بود. از آن جایی که لازم نمی‌دیدم یک خبرنگار کارکشته که در ویتنام از گلوله‌ی تکتیراندازها جاخالی می‌داده از من فیلم‌برداری کند، رفتم کنار دو زن عصبانی که در هیچ حالتی دوست نداشتم به پسرم درس بدهند و شروع کردم به آماده کردن خودم از لحاظ روانی. فقط باید به افکار منفی درباره‌ی ساکنان کروی زمین میدان می‌دادم. وقتی بفهمی نفهمی احساس آمادگی کردم مسکن‌ها را درآوردم ولی متوجه شدم یادم رفته یک بطری آب با خودم بردارم. رفتم به کافه‌ای در همان حوالی و یک لیوان آب خواستم. گارسون گفت «باید غذا سفارش بدین.» یک صبحانه‌ی دیر هنگام سفارش دادم؛ بیکن و تخم‌مرغ و سوسیس و قارچ و لوبیا و تُست و قهوه. خیلی خوردم؛ این قدر که خوابم گرفت. تازه اسپرسو دوم را سفارش داده بودم که دیدم یک آدم معروف از رستوران آن‌طرف خیابان آمد بیرون؛ یک گزارشگر قدیمی تلویزیون. یک خاطره‌ی محو‌ازش داشتم، فکر کنم به خاطر یک جور رسوایی آبرویش رفته بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ رفته بود روی اعصابم؟ جلو دوربین شلوارش را خیس کرده بود؟ درباره‌ی وضعیت دنیا دروغ گفته بود و در تلویزیون ملی اعلام کرده بود اوضاع همه روبه‌راه خواهد شد؟ نه، این‌ها نبود.

صورت حساب را دادم و رفتم طرفش. می‌خواستم جزئیات رسوایی عمومی‌اش را بپرسم که یک دختر از رستوران آمد بیرون و دستانش را دور گردنش حلقه کرد. فکر کردم هیچ‌کس تا حالا این جور با احساس مرا بغل نکرده. بعد دختر خودش را کنار کشید و او را هم شناختم. فکر کردم خدایا، این آدم‌های مشهور چه می‌کنند؟ باهم همراه می‌شوند تا شهرت‌شان را دو برابر کنند؟

بعد ناگهان متوجه شدم. دختره مشهور نبود! رفیق‌ی پسرم بود!

خب که چی؟ به من چه؟ خیلی تراژدی مهلکی نبود. یک درام نوجوانانه، از آن‌هایی که آدم شب‌ها در سریال‌های آبکی می‌بیند. ولی به خاطر این‌که شاهد ماجرا بودم نقشی هم در این ملودرام بی‌ارزش به من رسید؛ باید تا انتها نقشم را بازی

«مطمئن؟»

«آره.»

«بهش گفتم؟»

«نه هنوز.»

«نگو.»

«فکر کنم باید بگم، نگم؟ نمی‌تونم بشینم و پسر رو تماشا کنم که بازیچه‌ی دست یکی غیر از خودم شده.»

«بهت می‌گم چه کار کنی. باهاش حرف نزن. با دختره حرف بزن. بهش بگو که دیدیش. بهش بگو باید به جسر بگه، وگرنه خودت بهش می‌گی.»
«نمی‌دونم.»

«اگه خودت بگی افتضاح بار می‌آد. تازه ممکنه باور نکنه. فکر می‌کنه حسودیت شده و داری باهاش رقابت می‌کنی.»

«فکر می‌کنی پدرها و پسرها باهم رقابت می‌کنن؟»

«آره، البته نه به شکل ادیبی. خیلی عادی.»

انوک زانویش را بالا آورد و چانه‌اش را روی آن گذاشت و جووری به من زل زد انگار دودل بود به من بگوید چیزی لای دندانم گیر کرده یا نه.

گفت «من دیگه به اندازه‌ی کافی از روابط کشیده‌م. می‌خوام یه مدت استراحت کنم. فکر کنم تبدیل شده به یه تک‌همسر سریالی. شرم‌آور. چیزی که واقعاً می‌خوام یه عاشقه.»

«آره، بهت می‌آد.»

«یه رابطه‌ی دوستانه با کسی که می‌شناسم.»

«فکر خوبیه. کسی رو تو نظرت داری؟»

«مطمئن نیستم. شاید یکی مثل تو.»

واقعاً این را گفت. و من واقعاً نگرفتم. با خودم گفتم یواش، یواش، یواش. «یکی مثل من. کسی رو مثل من سراغ داری؟»

«یه نفر.»

«یه نفر مثل من؟ نمی‌خوام ببینمش.» جسر؟ نمی‌تواند جسر باشد. ممکن است؟ «چه کسی رو شبیه من می‌شناسی؟»

«تو!»

آرام گفتم «قبول دارم که یه شباهت‌هایی هست.» کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم. انگار داشت از میان ابری متراکم به سمت من می‌آمد. روی صندلی‌ام صاف شدم.
«منظورت این نیست که...»

«چرا.»

«واقعاً؟»

«آره.»

«واقعاً؟»

«آره!»

«نه، واقعاً؟»

این‌طوری داستان من و انوک شروع شد.

تبدیل شد به اتفاقی منظم. احساس غرور می‌کردم، احساس جوانی. باورم نمی‌شد بودنم با او را. تن داغان خودم کنار بدن شاداب او برایم قابل تصور نبود. این ارتباط واقعاً نجاتم داد. رابطه‌مان بی‌ضرر بود، مثل خوردن بستنی به عنوان صبحانه. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چه باید بگوییم و برای شکستن این سکوتِ آزاردهنده بود که بالاخره رازم را به انوک گفتم، این‌که داشتم می‌مردم.

بدتر از انتظارم با قضیه برخورد کرد. در حقیقت حتا بیشتر از خودم ماجرا را جدی گرفت. جیغ زد «نه!» و باحرارت اسم یک سری درمان سنتی را برایم ردیف کرد: طب سوزنی، داروهای گیاهی با اسم‌های عجیب‌وغریب، یک روش درمانی ترسناک به اسم پاک کردن لای دندان‌های روح، مدیتیشن و توانایی شفابخشی تفکر مثبت. ولی نمی‌شود با تفکر مثبت مرگ را تاراند؛ مثل این می‌ماند که با خودت فکر کنی «فردا خورشید از غرب طلوع خواهد کرد. از غرب. از غرب.» هیچ ثمری ندارد. طبیعت قوانینی دارد که انوک می‌خواست در مقابل‌شان بایستد.

گفتم «بین انوک، من نمی‌خوام بقیه‌ی عمرم رو صرف مبارزه با مرگ کنم.»

تمام جزئیات را از من پرسید. هر چه قدر که می دانستم به او گفتم. دلش برایم سوخت، گریه کردم.

پرسید «به جسر گفتم؟»

«راجع به خودمون؟»

«نه، راجع به خودت.»

سرم را تکان دادم، شعفی شرمسارانه داشتم، در ذهنم با لذت جسر را تصور می کردم که از یک عمر نفرت از من پشیمان خواهد شد. درهم خواهد شکست و خواهد گریست، خجل و شرمگین. این فکر کمی سر حالم آورد. احساس گناه روح نابودکن یک نفر دیگر می تواند دلیلی برای زیستن باشد.

بعد از این گفت و گوی اولیه دیگر زیاد در مورد مرگ قریب الوقوع من حرف نزدیم، هر چند می فهمیدم همواره به آن فکر می کند چون دائم تلاش می کرد متقاعد کند اعضای سرطانی ام را به مؤسسات تحقیقاتی اهدا کنم. بعد در یک شب سرد که داشتیم دستان مان را بر پس تاب های عشق ورزی گرم می کردیم از من پرسید «می خواهی بقیه عمرت رو چه کار کنی؟»

سؤال خوبی بود، حالا که باقی مانده ی زندگی ام آن طور که قبل تر تصور می کردم چند میلیارد سال نبود، واقعاً می خواستم چه کار کنم؟ برای اولین بار در زندگی ام در آستانه ی خسرانی بزرگ بودم. یک زیان تمام و کمال. دیگر حتا نمی توانستم کتاب بخوانم. حالا عمیق کردن دانشم نسبت به دنیا و آشغال کله های ساکنش به چه دردم می خورد وقتی دیگر قرار نبود وجود داشته باشم که بتوانم به خاطر یافته هایم دندان به هم بسایم؟ از همین حالا تلخی نبودنم را حس می کردم. خیلی کارها بود که دوست داشتم انجام بدهم. به تمام چیزهایی فکر کردم که می توانستم باشم. وقتی برای انوک بازگوی شان می کردم یکی از یکی مسخره تر به نظر می آمدند: کوهنورد، نویسنده ی رومنس های تاریخی، مخترعی با اختراعی عظیم، مثل آلکساندر گراهام بل که سکس تلفنی را پایه گذاشت.

«چیز دیگه ای نیست؟»

«یه چیز دیگه.»

«چی؟»

«همیشه فکر می کردم می تونم یکی شبیه راسپوتین بشم.»

پرسید «منظورت چیه؟»

دفترچه هایم را زیرورو کردم و ایده ای را به او نشان دادم که در آن می خواستم آدم های پول دار و قدرتمند را با نظریاتم متحول کنم، این که قصد داشتم ایده های فوق العاده ام را در گوشی بزرگ و طلایی زمزمه کنم. با انرژی یک مجنون به این یکی چسبید. فکر می کرد اگر فقط به یکی از آرزوهایم برسم با حسی از رضایت به گور می روم. مگر کسی وجود دارد که راضی به گور برود؟ تا وقتی حتا یک خارش برای خارانندن باقی مانده چیزی به اسم رضایت واقعی وجود ندارد. و برایم مهم نیست شما چه کسی هستید، همیشه یک خارش هست.

*

بعد در شبی تهی جسر به اتاقم آمد و گفت اسکار و رینولد هابز به دیدنم آمده اند. ظاهراً انوک دو نفر از بانفوذترین آدم های روی زمین را به خانه آورده بود. نفرتی شدید نسبت به انوک درونم موج زد. برآوردن آخرین آرزوی یک روبه موت کثیف ترین کاری است که می شود در حقش کرد. نمی فهمی که نمی خواهد؟ آرزوی حقیقی اش این است که نمیرد.

رفتم بیرون و دیدم شان. رینولد متکبر و مصمم حتا پلک زدنش هم مقتدرانه بود. و پسر و وارثش اسکار، با چهره ای به غایت زیبا، محصول بی نقص خاندان پادشاهان مدرن بود (در سلسله های پادشاهی جدید نسل دومی ها با سوپر مدل ها وصلت می کنند تا نسل های بعد گونه های برجسته داشته باشند). نسبت به آن دو نفر هم نفرت عمیقی داشتم، با آن آینده ی مطمئن شان. بالاخره مرگ خودم را باور کرده بودم ولی مال آن ها را درک نمی کردم. به نظر نمی آمد چیزی روی شان تأثیر داشته باشد.

رینولد نگاه کرد، داشت سبک سنگینم می کرد. زیادی سبک بودم.

اصلاً چرا در خانه ی من بودند؟ برای گوش کردن به ایده هایم. انوک چه طور موفق شده بود؟ جالب بود. این بزرگ ترین کاری بود که کسی در حقم کرده بود. چند دفترچه برداشتم و ایده های مضحکی را که طی سال ها نوشته بودم خواندم. مهم نیست چه بودند، فقط این که دیگر رنگ و رویی نداشتند. وقتی از رو می خواندم رینولد و پسرش صورت هاشان شبیه چوب شده بود. واقعاً هیچ عنصر انسانی در شان وجود نداشت.

بعد از این که ایده‌هایم را شنیدند رینولد با خشونت یک سیگار برگ روشن کرد و من فکر کردم این چه پیوندی است که بین پول‌دارها و سیگار برگ وجود دارد؟ فکر می‌کنند سرطان ریه مال آدم‌های درجه سه است و سرطان زبان مال کسانی که از پله‌های ترقی بالا رفته‌اند؟ بعد رینولد دلیل آمدن‌شان را به من گفت. نیامده بودند ایده‌هایم را بشنوند، می‌خواستند از من برای ساختن یک مینی سریال درباره‌ی تری دین کمک بگیرند.

نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌توانستم حرفی بزنم.

رینولد به پایش دست کشید و پسرش ناگهان گفت «دیگه باید بریم!»

عجب کار گروهی بی‌نقصی! عجب ابرخودآگاهی‌یی!

بعد رفتند.

خشمگین از برادرم رفتم به وزارتو و به کائنات التماس کردم حتا شده پنج دقیقه زمان را به عقب برگرداند تا بتوانم دست‌کم در چشمش تف کنم. یک روح چه قدر می‌تواند خستگی‌ناپذیر باشد؟ گذشته‌ام را تبدیل کرده بود به زخمی عمیق و گسترده، بهبودنیافته و بهبودنیافتنی، عفونی و واگیردار.

بیرون سرد بود. جوری با زحمت در شب راه می‌رفتم انگار در یک رودخانه قدم برمی‌داشتم. ناراحتی‌ام چندان غیرقابل پیش‌بینی نبود؛ معلوم است که بخشی از وجودم دوست داشت به موفقیت برسد. نمی‌توانی تا آخر عمرت شکست بخوری، می‌توانی؟ ولی راستش می‌توانی. مشکل همین بود.

«مارتی!»

انوک. داشت به سمت می‌دوید. دیدنش بهم آرامش داد. دیگر بابت باد زدن آتش روح برادرم از دستش ناراحت نبودم. من انوک را داشتم. من شور دیوانه‌وار در رزومه‌ام داشتم. روابط‌مان به قدری پرشور بود که فکر می‌کردیم داریم خیانت می‌کنیم.

«بیخشید. فکر کردم ممکنه براشون جالب باشه.»

«اون‌ها فقط تری رو می‌خوان. همیشه.»

انوک دستانش را دورم حلقه کرد. حس می‌کردم اشتیاق در اتاق‌های تنم حرکت می‌کند، خورشیدی نورانی بر سایه‌های سرطانم تابید و من تازه و جوان شدم و انوک هم این را حس کرد، چون سرش را مدتی که به‌نظرم بسیار طولانی آمد از کنار گردنم تکان نداد.

از جایی میان بوته‌ها صدای پا به گوش مان خورد. هلش دادم عقب.

«چی بود؟»

«فکر کنم جسپره.»

«خب؟»

«فکر نمی‌کنی باید بین خودمون بمونه؟»

انوک طولانی نگاهم کرد. «چرا؟»

می‌دانستم بد برداشت می‌کند. همیشه وحشت داشتم هیستری جسپر انوک را ضد من کند و همه‌چیز تمام شود. ممکن بود به این نتیجه برسد بودن با من به دردسرش نمی‌ارزد. برای همین بود که چند روز بعد عمل عجیب و ناخوشایند دخالت در زندگی عاطفی پسر من سر زد. بخشی از من می‌دانست هر کاری بکنم و نیاتم چه شرافتمندانه باشند و چه غیرشرافتمندانه، این عملم بازتاب خواهد داشت. خب، که چه؟ من که نمی‌خواستم محکم‌ترین پیوند روی زمین را از هم بگسالم. همین گواه ناسازگاری‌شان نبود که دختر بر چالش اخلاقی معشوق گرفتن فایق آمده بود و پسر من نه؟ دارم توجیه می‌کنم، می‌دانم. حقیقت این بود که ترجیح می‌دادم پسر من را از دست بدهم تا انوک را.

نمی‌توانستم به دختر زنگ بزنم و هیچ راهی هم وجود نداشت که بدون این‌که آشوب به پا کند تلفنش را از جسپر بگیرم. برای همین یک روز صبح زود از خواب بیدار شدم و کشیک کشیدم و وقتی دیدمش تعقیبش کردم. تناوب و حتا جدیت رابطه‌شان را می‌توانستم از روی چالاک‌ی‌اش در راه رفتن در وزارتو تخمین بزنم. وقتی دنبالش می‌رفتم با خودم فکر می‌کردم چه‌طور می‌شود خیانت را به روی کسی آورد. تصمیم گرفتم رک‌وراست با او حرف بزنم.

گفتم «سلام!»

سریع برگشت سمتم و لبخندی زد که راحت می‌توانست مردی را اخته کند.

«سلام آقای دین.»

«دست بردار. می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

با تمام شیرینی و صبورِی دنیا نگاهم کرد. رفتم سر اصل مطلب. «دیروز

دیدمت.»

«کجا؟»

«با یکی بودی که من پدرش نبودم.»

نفسی نامطمئن کشید و چشمانش را پایین آورد. گفت «آقای دین.» ولی این تنها چیزی بود که به زبان آورد.

«خب چی داری بگی؟ خودت به جسپر می‌گی یا من بگم؟»

«دلیلی نداره به جسپر بگیم. مسئله اینه که ما به مدت باهم بودیم و خیلی سخت تونستم فراموشش کنم و فکر کردم... مهم نیست من چی فکر کردم ولی اون دیگه من رو نمی‌خواد. من هم دیگه نمی‌خوامش. من جسپر رو دوست دارم. من فقط... خواهش می‌کنم بهش نگین. باهاش به هم می‌زنم ولی بهش نمی‌گم.»

«من نمی‌خوام باهاش قطع رابطه کنی. برام مهم نیست که تو دوستِ فرزند من هستی یا نه. ولی اگه هستی حق نداری بهش نارو بزنی. اگه هم این کار رو می‌کنی باید بهش بگی. ببین، بگذار به داستانی برات تعریف کنم. به زمانی من عاشق دوست برادرم بودم. اسمش کارولین پاتس بود. صبر کن، شاید بهتر باشه از اول شروع کنم. همه دوست دارن بدونن تری دین چه جور بچه‌ای بوده. انتظار دارن داستان‌هایی از خشونت کودکانه و فساد در قلب به نوزاد بشنوند. به جنایتکار مینیاتوری رو تصور می‌کنن که در جای بازی بچه‌ها در فواصل بین شیر خوردن‌هاش مرتکب اعمال غیراخلاقی می‌شده. مسخره‌ست! هیتلر به سمت سینه‌ی مادرش رژه می‌رفته؟»

«من باید برم آقای دین.»

گفتم «اوه، خب، خوشحالم که به نتیجه رسیدیم.» و وقتی که رفت حتا یک‌ذره هم نفهمیدم سر چی به نتیجه رسیدیم.

*

همان شب وقتی انوک پیشم بود جسپر وارد اتاق شد. جا خورد. نمی‌دانم چرا تا این حد باعث شرمندگی‌اش شد — شاید عقده‌ی ادیپ در خانواده‌های ازهم‌گسیخته مثل خانواده‌ی ما بیشتر مصداق داشت. جسپر ناراحت و عصبانی شد. فکر می‌کنم گاهی در زندگی تسلیم عصبانیتی بی‌معنا می‌شویم که نقشش از میان بردن تمام اعتبارمان است. جسپر در چنین موقعیتی بود. هیچ دلیل منطقی‌یی وجود نداشت که بخواهد با پیوند من و انوک مخالفت کند و خودش هم خوب می‌دانست، ولی کار بعدی‌اش این

بود که بیاید و به من بگوید دارد از خانه می‌رود. یک دقیقه در سکوت ایستاد. دقیقه‌ای بود طولانی، طولانی نه، عریض و عمیق و تاریک.

لبخند زدم. وزن لبخندم را حس کردم. بی‌اندازه سنگین بود.

انتظار داشتم خروجش یک قرن طول بکشد ولی به شکل نامنتظره‌ای خیلی سریع تمام شد. بعد از این که گفت «بهت تلفن می‌کنم.» به آواز خشمگین گام‌هایش گوش کردم و خواستم پشت سرش بگویم با من در تماس باشد تا احساس گناه کند.

رفت.

تنها شدم.

حضورم به اندازه‌ی لبخند سیمانی‌ام سنگین شد.

خب! مرا در درز تاریک تنها گذاشت، در گردباد انفرادی‌ام. بچه‌ها واقعاً به هیچ دردی نمی‌خورند، نه؟ نمی‌دانم مردم چه‌طور رضایتی ماندگار از فرزندان‌شان به دست می‌آورند. باورم نمی‌شد که رفت. پسر! اسپرمی که فرار کرد! سقط جنین ناموفق من! رفتم بیرون و ستاره‌هایی را که بر آسمان خالکوبی شده بودند نگاه کردم. یکی از آن شب‌های مغناطیسی بود که حس می‌کردی یا همه‌چیز به بدنت جذب می‌شود یا ازش دفع می‌شود. تمام این مدت فکر می‌کردم پسر در تلاش است با من تفاوتی در حد تفاوت تصویری که در آینه منعکس می‌شود پیدا کند ولی این‌طور نبود، تمام وجودش با من فرق داشت و همین فراری‌اش داد.

*

یک هفته بعد احساس کردم در ابری متراکم و سیاه گم شده‌ام. انوک چند روز بود که نمی‌آمد و من در کارگاه بین مجسمه‌هایش نشسته بودم و بی‌اندازه حوصله‌ام سر رفته بود. یک آدم رویه‌مرگ چه حقی دارد حوصله‌اش سر برود؟ زمان داشت مرا می‌کشت و من با وقت‌کشی انتقام می‌گرفتم. جسپر رفته بود، انوک ترکم کرده بود. تنها کسم ادی بود ولی او را هم فقط چند دقیقه می‌توانستم تحمل کنم. چه‌قدر بد است که نمی‌شود بروی بیرون و فقط ده دقیقه یک نفر را ببینی. همین میزان تماس انسانی برای سه روز من کفایت می‌کند — بعد ده دقیقه‌ی دیگر لازم دارم. ولی نمی‌شود کسی را برای ده دقیقه دعوت کرد. می‌مانند و می‌مانند و نمی‌روند تا آخر مجبور شوی چیزی توهین‌آمیز مثل این بگویی «حالا برو.» سال‌ها این جمله‌ی مورد علاقه‌ام بود «بیشتر

«آره.»

در سکوت معذب‌کننده‌ی بعد از پایان این اتفاقات نامحتمل، متوجه نگاه عادی و بی‌حالت اسکار به انوک شدم، انگار داشت با چیزی در وجودش می‌جنگید. معنایش چه بود؟ انوک به او قول‌هایی داده بود؟ آیا به خاطر من با اسکار پیمانی عجیب و ناخوشایند بسته بود؟ این شک آزارنده موفقیت ناگهانی‌ام را زیر سؤال می‌برد. همیشه همین‌طور است — نمی‌شود یک پیروزی کامل به دست آورد، همیشه یک جای کار می‌لنگد. ولی باین‌حال در پذیرش پیشنهادش درنگ نکردم. این یکی هم با مستی نامنتظر بر شکم همراه شد، نگاه ناباورانه‌ی انوک، انگار با پذیرفتن پیشنهاد اسکار خود را به چیزی بسیار پایین‌تر از انتظاراتش فرو کاسته بودم. این چیزی بود که به هیچ عنوان درکش نمی‌کردم. این پیشنهاد خود انوک بود، نبود؟ به‌هرحال مجبور بودم بپذیرم. چه راه دیگری پیش پایم بود؟ فقر زمان داشتم.

فصل دوم

وارد عمل شدیم. قدم اول تبلیغات بود، باید اشتهای مردم را تحریک می‌کردیم. اسکار باهوش بود، کار بیهوده نمی‌کرد. درست روز بعد، حتا قبل از این‌که بحث کنیم این طرح ابلهانه چه‌طور می‌خواهد عملی شود، عکس مرا در صفحه‌ی اول یک روزنامه‌ی زرد پرتف‌دار چاپ کرد و زیرش نوشت «این مرد می‌خواهد شما را ثروتمند کند.» یک‌کم قدیمی بود، ظرافت نداشت، ولی مؤثر بود. این پایان رسمی زندگی من بود به عنوان مردی نامرئی. این خلاصه‌ترین شکلی بود که می‌شد ایده‌ی من را مطرح کرد، بدون هیچ‌گونه شرحی، ولی اعصاب‌خردکن‌ترین چیز عنوانی بود که من را با آن به ملت استرالیا معرفی کرده بودند: برادر تبهکار افسانه‌ای، تری دین.

روزنامه را پاره‌پاره کردم. بعد تلفن شروع کرد زنگ خوردن و حقیرترین اشکال حیات انسانی آن‌طرف خط بودند — خبرنگارها. خودم را در چه مهلکه‌ای پرتاب کرده بودم؟ تبدیل شدن به شمایی اجتماعی مثل دوست شدن با یک سگ وحشی بود درحالی‌که تمام جیب‌هایت پر از گوشت است. همه دوست داشتند بدانند چگونه می‌خواستم مردم استرالیا را ثروتمند کنم. اولین نفر یک تهیه‌کننده‌ی تلویزیون بود که

از این نگهت نمی‌دارم.» یا «بیشتر از این وقت رو نمی‌گیرم.» ولی فایده‌ای نداشت. آدم‌های زیادی در دنیا هستند که هیچ کاری ندارند و جایی ندارند بروند و از هیچ چیز به اندازه‌ی هدر دادن زندگی‌شان با گپ زدن لذت نمی‌برند. این را هرگز درک نکردم. وقتی صدای انوک را شنیدم که اسمم را صدا کرد نسیمی از شادی در دهلیزهای قلبم وزید و داد زدم «این‌جام! توی کارگاه.» اشتیاق در وجودم زبانه کشید. وقتی آمد تو دیدم اخم کرده. گفت «تنها نیستم.» چه کسی سر بی‌نقصش را از لای در تو آورد؟ اسکار هابز. به عنوان شاهده‌ی برای جذابیت غیرقابل انکارش یک‌راست رفت سر اصل مطلب. گفت «یه خبری براتون دارم. دوست دارم یکی از ایده‌های شما رو از قوه به فعل دربیارم.»

دوست داشتم یا از هم بپاشم یا تبدیل به یک بلوک سیمانی شوم. خیلی سریع گفتم «آخه چرا؟» و بعد «کدوم یکی؟»

«فکر کردم راجع بهش حرف زده‌یم. خودتون کدوم رو ترجیح می‌دید؟»

سؤال خوبی بود. نمی‌دانستم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و در مغزم شیرجه رفتم و به اعماق شنا کردم. باید در عرض یک دقیقه یکی را از میان بی‌شمار ایده‌ی احمقانه انتخاب می‌کردم. بالاخره آنی را که می‌خواستم یافتم — یک ایده‌ی قابل اجرا. پلک‌هایم باز شدند.

اعلام کردم «می‌خوام تمام مردم استرالیا میلیونر بشن.»

گفت «انتخاب خوبیه.» و فوراً متوجه شدم یکدیگر را درک می‌کنیم. «چه راهی رو برای اجرایی شدن این ایده پیشنهاد می‌کنید؟»

«به من اعتماد کن. به همه‌ی جوانبش فکر کرده‌م.»

«به شما اعتماد کنم؟»

«از اون‌جایی که تو بازیگر مهمی در عرصه‌ی شرکت‌های چندملیتی هستی، این منم که نمی‌تونم به تو اعتماد کنم. پس تویی که باید به من اعتماد کنی. به موقعش جزئیات رو بهت می‌گم.»

اسکار نگاهی گذرا به انوک انداخت و دوباره چشم به من دوخت.

گفت «باشه.»

«باشه؟ یه دقیقه صبر کن، جدی می‌گی؟»

می خواست با من مصاحبه کند. گفتم «به هیچ وجه.» و گوشی را گذاشتم. واکنشش کاملاً غیرارادی بود.

انوک گفت «باید برای طرحت تبلیغ کنی.»

با ضعیف گفتم «گور پدرش.» می دانستم حق با اوست، ولی چه طور می توانستم با این خبرنگارها صحبت کنم وقتی تنها صدایی که در مغزم می شنیدم انعکاسی پرسروصدا بود از خشمی کهنه؟ کاشف به عمل آمد من از آن دست آدم هایی هستم که می توانند یک عمر کینه را در دل شان نگه دارند. هنوز از رسانه ها بابت آسیبی که بعد از یاغی گری تری به ما رساندند عصبانی بودم. باید چه می کردم؟ همین طور زنگ می زدند و زنگ می زدند و زنگ می زدند. درباره ی خودم می پرسیدند، طرحم، برادرم. صداهای متفاوت، سؤالات تکراری. وقتی رفتم بیرون صدای شان از جاهای مختلف هزارتو به گوشم خورد. هلیکوپترها بالاسرم چرخ می زدند. رفتم داخل خانه و درها را قفل کردم و رفتم توی رختخواب و چراغ ها را خاموش کردم. احساس می کردم تمام دنیایم دچار حریق شده. تقصیر خودم بود، می دانستم، ولی این چیزی را حل نمی کرد. همه چیز را بدتر می کرد.

برنامه ی تلویزیونی بدون مصاحبه با من پخش شد. اسکار هابز مصاحبه کرد. ظاهراً نمی خواست مردم گریزی من همه چیز را نابود کند. وقتی فیلمی از من که در زمان طغیان هری گرفته شده بود از تلویزیون پخش شد وحشت کردم. آن موقع ها تلویزیون تماشا نمی کردم و بنابراین هرگز این فیلم را ندیده بودم. این بود: در شهرمان که با رصدخانه ام سوخته بود و دیگر وجود نداشت همه زنده بودند، مادرم، پدرم، تری و حتا خودم! حتا خود هفته ساله ام! باورم نمی شد این قدر جوان بودم. این قدر لاغر. این قدر زشت. در تلویزیون فقط پوست و استخوان بودم و با گام های آدمی که به سمت آینده می رود بی این که بداند چه فاجعه ای در انتظارش است از دوربین فرار می کردم. فوراً رابطه ی عشق و نفرتی با خود سابقم برقرار کردم. از خودم بابت حرکت خوش بینانه ام رو به آینده خوشم آمد ولی بابت رسیدن به آینده و گه زدن به آن از خودم بیزار شدم.

صبح روز بعد رفتم ساختمان هابز، دژی استوار و بی فصل در مرکز شهر، هفتاد و هفت طبقه اتاق های عایق صدا و عایق بو و عایق فقیر. به محض این که قدم به لابی

گذاشتم فهمیدم در نانو ثانیه ی ابدیتم پیر شده ام. آدم هایی که از کنارم می گذشتند خیلی جوان و سالم بودند، فقط نگاه کردن به شان باعث می شد سرفه ام را ببرد. این ها گونه ی جدیدی از مردان و زنان کارگر بودند، کاملاً متفاوت با گونه ای که در تب بی صبری، انتظار ساعت پنج را می کشیدند تا از بند رها شوند. این ها مصرف کنندگانی بودند که از منظر آسیب شناسی مدام در اضطراب به سر می بردند و تمام مدت کار می کردند، در صنعتی به نام رسانه ی جدید، رسانه ی دیجیتال و فن آوری اطلاعات. در این مکان روش ها و فن آوری های قدیمی اصلاً به یاد آورده نمی شدند و اگر هم کسی یادش می آمد به علاقه درباره شان حرف می زد، انگار داشت درباره ی مرگ بستگان آبرو برش صحبت می کرد. یک چیز قطعی بود: این کشت جدید کارگران باعث می شد مارکس گه گیجه بگیرد.

برخلاف انتظارم نه دفتر رینولد طبقه ی آخر بود و نه دفتر اسکار، هر دو در طبقات میانی بودند. وارد سالن انتظاری بی روح ولی پر زرق و برق شدم و می خواستم ماسک انتظارم را به چهره بزنم که منشی یی به من گفت «بفرمایید تو آقای دین.» دفتر اسکار به شکل غریبی کوچک و ساده بود، با نمایی از ساختمان روبه رو. داشت با یکی پای تلفن حرف می زد، فکر می کنم پدرش بود، چنان عصبانی و بلند با او حرف می زد که این جمله را شنیدم «تو این قدر احمق؟» اسکار ابرو بالا انداخت و به من گفت بنشینم روی صندلی زیبای عتیقه ی پشت تختی که به نظر ناراحت می آمد. به جای نشستن رفتم سراغ کتابخانه. مجموعه ی چشمگیری داشت از کتاب های چاپ اول — گوته، شوپنهاور، نیچه (به آلمانی)، تولستوی (به روسی) و لنو پاردی (به ایتالیایی) — یاد دو بیت از شعر روحیه بخش این آخری افتادم:

آن لکه ی اسید در زمان چه بود
که حیات نام داشت و رفت؟

اسکار گوشی را گذاشت، چهره اش حالتی داشت که نمی توانستم درکش کنم. حمله ام را شروع کردم. «گوش کن اسکار، من به تو اجازه ندادم اسم برادرم رو مطرح کنی. اون هیچ ربطی به من نداره.»

«من دارم پول این طرح رو می‌دم. به اجازه‌ی تو احتیاج ندارم.»

«هی — راست می‌گی. احتیاج نداری.»

«گوش کن مارتین، تو باید از من ممنون باشی. به نظرم برادرت، یه دیوونه‌ی

زنجیری خطرناک بوده که استرالیا بی خود و بی جهت بزرگش کرده...»

داد زد «اون همنی بود که تو گفتی.» تا مغز استخوانم از هیجان می‌لرزید. چون

هیچ‌کس تا حالا این‌قدر صریح این مسئله‌ی بدیهی را به زبان نیاورده بود.

«خب فردی کوره هم می‌تونه این رو ببینه. مسئله اینه که مردم این کشور عاشقش

هستن و نسبتِ تو با اون باعث می‌شه جدی بگیرن.»

«درسته، ولی...»

«لازم نیست ادامه بدی. این نقشه‌ی تونه، الان وقتشه که تو در مرکز توجه باشی.

دیگه لازم نیست زیر سایه‌ی برادر مرده‌ت زندگی کنی.»

«دقیقاً، درست می‌گی.»

«بعد از هفته‌ی اول با همه‌چیز کنار می‌آی. نگران نباش.»

باید اعتراف کنم اسکار هابز یک آقای به تمام معنا بود. راستش هر بار می‌دیدمش

بیشتر جذبم می‌کرد. به نظرم می‌آمد کاملاً درکم می‌کند. فکر کردم شاید مردم باید

درک کنند پارتی‌بازی لزوماً به معنای ترقی یک ابله نیست.

«به هر حال، بیا بریم سراغ جزئیات. نقشه‌ت چیه؟»

«باشه، خیلی ساده‌ست. آماده‌ای؟»

«بله.»

«خیلی خب، گوش کن، با توجه به جمعیت حدود بیست میلیونی کشور، اگه هر

استرالیایی فقط هفته‌ای یک دلار به یه آدرس مشخص بفرسته و اون پول به بیست

قسمت تقسیم بشه، هر هفته از سال بیست خانواده‌ی استرالیایی میلیونر می‌شن.»

«همین؟»

«همین!»

«این ایده‌ی تو بود؟»

«این ایده‌ی من بود!»

اسکار تکیه داد به صندلی‌اش و قیافه‌ای متفکر به خود گرفت. شبیه قیافه‌ی عادی‌اش بود، فقط کمی کوچک‌تر و فشرده‌تر.

سکوت باعث شد معذب شوم. یک مقدار دیگه برایش توضیح دادم.

«بعد از هفته‌ی اول هم می‌شه از هر خانواده‌ای که میلیونر شده هزار دلار به عنوان

کارمزد گرفت. این یعنی بعد از هفته‌ی اول همیشه یه بودجه‌ی بیست هزاردلاری برای

هزینه‌های جاری تشکیلاتمون داریم.»

اسکار شروع کرد حرکت دادن ریتیمیک سرش. ادامه دادم «طبق محاسباتم در

پایان سال اول ۱۰۴۰ خانواده میلیونر می‌شن، سال دوم ۲۰۸۰ خانواده و سال سوم

۳۱۲۰ و به همین ترتیب. ۳۱۲۰ میلیونر جدید در عرض سه سال خیلی خوبه ولی با

این روند حدود ۱۹۳۲۰ سال طول می‌کشه تا تمام استرالیایی‌ها میلیونر بشن، تازه اگه

افزایش جمعیت رو در نظر نگیریم.»

«یا کاهش.»

«یا کاهش. مشخصه که برای افزایش تصاعدی تعداد میلیونرهای استرالیا

مجبوریم میزان پرداخت رو هر سال یک دلار افزایش بدیم، بنابراین سال دوم همه باید

دو دلار پرداخت کنن — این یعنی چهل میلیونر در هر هفته یا ۲۰۸۰ میلیونر در سال؛

سال سوم می‌کنیمش سه دلار، شصت میلیونر در هفته یا ۳۱۲۰ میلیونر در سال و به

همین منوال تا این‌که تمام استرالیایی‌ها میلیونر بشن.»

«این ایده‌ی تونه.»

«این ایده‌ی منه!»

گفت «می‌دونی چیه؟ این قدر ساده‌ست که فکر کنم بشه عملیش کرد.»

گفتم «حتا اگه هم عملی نشه می‌خوایم با اون لکه‌ی اسید در زمان که زندگی نام

داره و می‌ره چه کار کنیم؟»

«چنین چیزی رو تو مصاحبه نمی‌کن مارتین.»

سر تکان دادم، خجالت کشیدم. شاید متوجه نقل قولم نشد چون آن را به ایتالیایی

نگفتم.

*

شب هم در یکی از کلوب‌ها تیراندازی شده بود و یک نفر مرده بود. تمام این حوادث باعث نشده بود ادی خم به ابرو بیاورد و فکر کنم ادا هم در نمی‌آورد. برای تأثیر نگرفتن از مشکلات این چنینی راه‌وروش خودش را داشت. انگار تمام این‌ها در واقعیتی اتفاق می‌افتاد که او داشت با دوربین تماشايش می‌کرد.

بنابراین وقتی از من پرسید می‌تواند در طرح میلیونر کردن مردم همکاری کند با کمال میل به او جواب مثبت دادم. حس خوبی دارد وقتی آدمی که به تو نزدیک است بالاخره از تو می‌خواهد کاری برایش انجام بدهی. ضمناً من هنوز به او مقروض بودم و این راهی بود برای این‌که دینم را ادا کنم. از آن جایی که او تجارب مدیریتی داشت پیشنهاد کردم در امور اجرایی کمک کند. راستش احساس می‌کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. من فقط می‌خواستم ایده‌ام از قوه به فعل دریابد، اصلاً دوست نداشتم در کارهای اجرایی دخالت کنم.

ادی دست زد و گفت «باورم نمی‌شه می‌خوایم مردم رو میلیونر کنیم. مثل این می‌مونه که داریم نقش خدا رو بازی می‌کنیم، نه؟»

«واقعاً؟»

«نمی‌دونم. یه لحظه همچین فکری کردم.»

*

اسکار هیچ رغبتی به سپردن مسئولیت‌های اجرایی به ادی نداشت، ولی خودش هم به شکلی غیرانسانی درگیر مدیریت دو شبکه‌ی تلویزیونی و یک سرویس اینترنتی و سه روزنامه بود. هیچ کاری ازم بر نمی‌آمد جز این‌که تحسینش کنم. اگر بدانید این عوضی‌ها چه قدر کار می‌کنند دیگر کلامی در ضدیت با آدم‌های موفق از دهان‌تان خارج نمی‌شود و خودتان هم دیگر دوست ندارید جزء داروستان باشید. به خاطر همین مشغولیت‌ها ادی را پذیرفت و به هر کدام از ما یک دفتر بزرگ در ساختمان اخبار هابز داد. اجازه داشتیم کارمندان را خودمان انتخاب کنیم و از آن جایی که فقط خانم‌های خوشگل و جذاب را استخدام می‌کردیم (عادتی که از دوران کار در کلوب باقی مانده بود) آن‌جا بی‌خود برای خودمان ول نمی‌چرخیدیم. ادی مشغول کار شد. با تمام وجود مسئولیت را برعهده گرفت. با استفاده از نفوذ اسکار لیست واجدین شرایط رأی دادن در تمام ایالت‌ها را به دست آورد و یک بانک اطلاعاتی تهیه کرد و همین‌طور

همان شب سروکله‌ی ادی با همان سرووضع همیشگی‌اش پیدا شد، شلوار اتوخورده، پیراهن بدون چروک و چهره‌ای که باعث می‌شد فکر کنم فروشگاه‌های آسیایی مدل واقعی پشت شیشه می‌گذارند. خیلی وقت بود ندیده بودمش. ادی همیشه ناپدید و پدیدار می‌شد. به محض دیدنش یاد این ایده‌ام افتادم که تمام این مدت از من نفرت داشته. با دقت نگاهش کردم. نمی‌شد نشانه‌ای از نفرت در او دید. شاید این قدر تظاهر به دوست داشتنم کرده بود که دیگر یادش نمی‌آمد از من بیزار است. اصلاً برای چه تظاهر می‌کرد از من خوشش می‌آید؟ چه تله‌ی شومی برایم کار گذاشته بود؟ شاید هیچی — شاید فقط می‌خواست تنهایی‌اش را لطیف‌تر کند، همین. ناگهان دلم برای تمام‌مان سوخت.

پرسیدم «کجا بودی؟»

«تایلند. می‌دونی، از تایلند خوش می‌آد. بد نیست یه بار بری.»

«واسه چی باید از تایلند خوشم بیاد؟ بهت می‌گم فکر می‌کنم از کجاها ممکنه خوشم بیاد: وین، شیکاگو، بورابورا و سنت پترزبورگ حول و حوش سال ۱۸۹۰. در مورد تایلند خیلی مطمئن نیستم. اون‌جا چه کار می‌کردی؟»

«من امروز عکس تو رو روی صفحه‌ی اول روزنامه دیدم؟»

«ممکنه.»

«چه خبر شده؟»

بهش گفتم چه خبر شده. وقتی گوش می‌کرد احساس کردم چشمانش در جمجمه‌اش بیشتر فرو رفتند.

گفت «ببین، من الان هیچ کاری ندارم. همون‌طور که خودت می‌دونی اوضاعم اخیراً زیاد خوب نبوده. فکر نکنم برای میلیونر کردن مردم به کمک من احتیاج داشته باشی، داری؟»

گفتم «شاید، چرا نداشته باشم؟»

ادی راست می‌گفت، بخت از او رو گردانده بود. زندگی او هم داغان شده بود؛ کلوب‌هایی که مدیریت‌شان می‌کرد (همان‌هایی که یکی‌شان را در دوران فروپاشی روانی‌ام با ماشین نابود کردم)، به خاطر حضور دختران زیر سن قانونی به دستور پلیس تعطیل شده بودند. همچنین داخل‌شان مواد مخدر هم خرید و فروش شده بود، یک

یک سیستم که اسامی مردم را درست مثل توپ‌های شماره‌دار لاتاری در کامپیوتر درهم‌ویرهم می‌کرد و بعد کاملاً اتفاقی اسم بیست نفر را اعلام می‌کرد. با این‌که نمی‌توانستم دقیق بفهمم چه‌طور کار می‌کند ولی خیلی هم پیچیده نبود. چیز غافلگیرکننده‌ای نداشت. یک‌عالم چیزهای غیرپیچیده هست که من نمی‌فهمم.

واقعاً فقط همین بود. روزنامه‌ها جزئیات طرح مرا شرح دادند و در پایان هفته سیل سکه‌های یک‌دلاری سرازیر شد. گروه بیچاره‌مان در زیر بهمن پاکت‌های نامه و دلارهای گرد و سرد دفن شد. در ضمن درگیر مقدمات برگزاری مهمانی شب افتتاحیه هم بودیم، زمانی که قرار بود اسامی اولین میلیونرها از تلویزیون ملی اعلام شود. یکی از آن مهمانی‌های آن‌چنانی که مهمان‌ها یا مسخره‌ات می‌کردند یا تظاهر می‌کردند اصلاً وجود نداشت. هیچ علاقه‌ای نداشتیم به آن مهمانی پا بگذارم. و من به عنوان مغز متفکر این نقظه‌ی پیش‌پاافتاده باید کنار اسکار هابز می‌ایستادم و اسامی را اعلام می‌کردم. بعد میلیونرهای جدید که ادی و گروهش از قبل خبرشان کرده بودند می‌آمدند روی صحنه و به شکلی آبرومند جیغ می‌کشیدند. نقشه این بود. امروز پنجشنبه بود. مهمانی جمعه‌ی هفته‌ی بعد برگزار می‌شد. اسکار با تمام شبکه‌های تلویزیونی هماهنگ کرده بود. چیزی بود شبیه فرود آمدن بر سطح ماه. برای یک شب بین شبکه‌های تلویزیونی همیشه در حال جنگ صلح برقرار می‌شد. اسکار بی‌نظیر بود — تمام این‌ها را لابه‌لای مسئولیت‌های دیگرش انجام می‌داد.

دوباره زنده شده بودم ولی انرژی‌ام خیلی زود تحلیل می‌رفت و هر شب توی تخت غش می‌کردم، انوک اغلب منتظرم بود. خیلی زود همدیگر را خسته کردیم.

پرسید «خوشحالی مارتین؟ خوشحالی؟»

این چه سؤالی بود می‌کرد؟ آن هم از من! سر تکان دادم «خوشحال؟ نه. ولی زندگی‌ام شکل عجیبی پیدا کرده، برای اولین بار بهش علاقه‌مند شده‌م.»

این حرفم باعث شد لبخندی از سر آسودگی بر لبانش بنشیند.

شب قبل از مهمانی مثل اثاثیه‌ای بی‌ربط پشت میزم نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم.

«الو؟»

«فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟»

«بیخشید، من با کسی مصاحبه نمی‌کنم.»

«بابا... منم.»

«اوه، سلام جسپر.»

«چه نقشه‌ای کشیده‌ی؟»

«نقشه؟»

«امکان نداره بی‌دلیل تصمیم گرفته باشی مردم رو پول‌دار کنی.»

«چرا همچین حرفی می‌زنی؟»

«برای این‌که من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«این حرکت اولته توی شطرنج؟»

«من از پای تلفن حرف زدن خوشم نمی‌آد. به‌زودی می‌بینمت؟»

گفت «آره، به‌زودی.»

گوشی را گذاشت و من آرزومندانه به تلفن خیره شدم تا این‌که یکی مرا دید و من الکی تمیزش کردم. راستش دلم برای جسپر تنگ شده بود، او تنها کسی بود که می‌دانست پول‌دار کردن مردم جزئی از یک حقه‌بازی کاملاً حساب‌شده است، وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف — هدفم این بود که مردم را طرف‌دار خودم کنم و بعد این طرف‌داری را با چیزی دنبال کنم که حتا مرگ هم غافلگیر شود. بله، تمام مدت این یک استراتژی آگاهانه بود تا نظر مساعدشان را به خودم جلب کنم و سپس از این نظر مساعد ضد استراتژی ناخودآگاه‌شان برای نابودی‌ام استفاده کنم. حدس جسپر این بود که من یک نقشه‌ی ساده دارم:

۱. تمام اهالی استرالیا را میلیونر کنم تا حمایت و اعتماد و شاید محبت‌شان را جلب کنم و همچنین
۲. کاری کنم تا غول‌های رسانه‌ها طرف من باشند و هم‌زمان
۳. سیاستمدار شوم و در انتخابات بعدی یک کرسی در مجلس به دست بیاورم و بعد
۴. برپایه‌ی نظریاتم جامعه‌ی استرالیا را از اساس اصلاح کنم که
۵. جسپر را تحت‌تأثیر قرار دهم تا به گریه بیفتد و از من عذرخواهی کند درحالی‌که

۶. من همچنان گاه‌و‌ب‌گاه با انوک رابطه دارم و

۷. بعد در آرامش بمیرم مطمئن از این‌که یک هفته بعد از مرگم ساخت

۸. مجسمه‌هایم براساس مختصات عجیب سر و بدنم در میدان‌ها آغاز خواهد شد.

همین بود؛ نقشه‌ای برای این‌که در پایان زندگی‌ام یک علامت تعجب بگذارم. قبل از مرگم تمام ایده‌هایم را از سرم بیرون می‌ریزم — تمام ایده‌ها — هر چه قدر هم مسخره — تا فرایند مردنم با فرایند تخلیه همزمان شود. وقتی درباره‌ی موفقیت نقشه‌ام احساس خوش‌بینی می‌کردم، تصویر مرگم با تصویر لنین در مقبره‌اش درهم تنیده می‌شد. در لحظات بدبینی تصویر مرگم با تصویر موسولینی که در یک پمپ بنزین در میلان به دار آویخته شده بود می‌آمیخت.

وقتی منتظر شب بزرگ بودم در دفتر می‌چرخیدم و از این‌که هیچ کاری نداشتم بکنم حرص می‌خوردم. تمام کارهایم را واگذار کرده بودم. تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که روی چهره‌ام کار کنم تا حس متانت توأم با وظیفه‌شناسی را در آن‌جا بیندازم و از همه بپرسم «کارها چه‌طور پیش می‌ره؟» و تظاهر کنم جواب‌های‌شان برایم مهم است.

از آن طرف ادی داشت خودش را با کار از پا درمی‌آورد. نگاهش کردم که تندتند چیزهایی می‌نوشت و فکر کردم هرگز احساسی مثل من داشته است یا نه، احساس چند مولکول بی‌ربط به هم که می‌خواهند با همراهی هم انسانی نامعقول تشکیل بدهند. ناگهان یک فکر فوق‌العاده به سرم زد.

گفتم «ادی، بین کسانی که قاره میلیونر بشن کسی از سیدنی هم هست یا نه؟»

گفت «سه نفر، چه‌طور؟»

«می‌شه پرونده‌شون رو بدی به من؟»

*

اولین میلیونر در کمپرداون بود. اسمش بود دنگ اگی. اصلاً آندونزیایی بود. بیست و هشت‌ساله و متأهل و پدر یک بچه‌ی سه‌ماهه. خانه‌شان انگار متروکه بود. وقتی در زدم کسی جواب نداد ولی ده دقیقه بعد دیدمش که با کیسه‌های سنگین خرید می‌آمد طرف خانه. ده متر مانده به خانه کیسه‌ی پلاستیکی دست چپش پاره شد و هر چه

خریده بود ریخت روی سنگفرش پیاده‌رو. با دلشکستگی به قوطی‌های قرشده‌ی کنسرو ماهی تن نگاه کرد، انگار قوطی‌های کنسرو قرار بود باهم دوست شوند. لب‌خندی صمیمانه زدم تا نتواند مرا از روی عکس‌هایم که در روزنامه‌ها چاپ شده بودند تشخیص بدهد.

گفتم «زندگی در چه حاله دنگ؟»

نگاهم کرد و گفت «من شما رو می‌شناسم؟»

«پس همه‌چیز روبه‌راهه؟ هر چیزی رو که می‌خوای داری؟»

«گم شو.»

خبر نداشتم تا یک هفته‌ی دیگر میلیونر خواهد شد. خنده‌دار بود.

«توی خونه‌ت احساس خوشبختی می‌کنی دنگ؟ اگه ناراحت نمی‌شی باید بگم این‌جا مخروبه‌ست.»

«چی می‌خوای؟ الان زنگ می‌زنم پلیس.»

رفتم جلو و خم شدم و تظاهر کردم یک ده‌دلاری از روی زمین برمی‌دارم. «این از دست تو افتاد؟»

گفت «مال من نیست.» و رفت توی خانه و در را محکم به هم زد. میلیونر معرکه‌ای می‌شد، میلیونرهای من باید فسادناپذیر می‌بودند.

دومین میلیونر سیدنی یک معلم زیست‌شناسی بود. این زن زشت‌ترین موجودی بود که به عمرم دیده بودم. نزدیک بود با دیدنش بزمن زیر گریه. باد هزار در را که توی این صورت زشت بسته شده بودند حس کردم. وارد کلاسش شدم ولی متوجهم نشد. روی یک نیمکت ته کلاس نشستم و پوزخندی مجنون‌وار زدم.

«تو کی هستی؟»

«چند وقته این‌جا تدریس می‌کنی خانم گریوی؟»

«شونزده سال.»

«تمام این مدت شده دانش‌آموزی رو مجبور کنی گچ قورت بده؟»

«نه، هیچ‌وقت!»

«واقعاً؟ این چیزی نیست که تو آموزش و پرورش می‌کن.»

«این دروغه!»

«من هم این جام که همین رو بفهمم.»

«تو مال آموزش و پرورش نیستی.»

خانم گریوی آمد سمت و جوری چشم‌غره رفت انگار من چیزی جز وهم نیستم. انگشش را نگاه کردم تا ببینم حلقه‌ی ازدواج دارد یا نه و چیزی جز گره‌هایی گوشتی ندیدم. بلند شدم و راه افتادم طرف در. فکر این که پول تنها چیزی در زمین و آسمان است که ممکن است خانم گریوی را خوشحال کند چنان برایم افسرده‌کننده بود که نزدیک بود به ملاقات سومین میلیونر سیدنی نروم ولی دیدم هیچ کاری ندارم و رفتم و به قفسه‌های دانش‌آموزها، ردیفی طولانی از تابوت‌های عمودی، تکیه دادم و پرونده‌ی سوم را باز کردم.

روی کاغذ نوشته بود خانم کارولین پاتس.

یادم نمی‌آید هیچ‌وقت مثل هنرپیشه‌های فیلم نفسم بند آمده باشد، اما داستان‌ها عادت دارند کاری کنند تا دنیای واقعی به‌نظر ساختگی بیاید. نفس آدم‌ها بند می‌آید. این یک حقیقت است. من هم با دیدن اسم کارولین نفسم بند آمد، با تمام معانی و اشارات ضمنی. معانی ضمنی: مرگ برادر. امیال سرکوب‌شده. فقدان. پشیمانی. بداقبالی. فرصت‌های بر باد رفته. اشارات ضمنی: شوهر روسش یا مرده بود یا طلاقش داده بود. در اروپا گم نشده بود. در سیدنی زندگی می‌کرد، شاید سال‌ها. خدای من!

این افکار به ترتیب به ذهنم خطور نکردند، هم‌زمان به ذهنم هجوم آوردند. نمی‌شنیدم کدام شروع و کدام تمام می‌شد. همه باهم حرف می‌زدند، مثل همه‌ی خانواده‌ای پرجمعیت سر میز شام. البته عقل سلیم می‌گفت ممکن است بیست یا سی کارولین پاتس با فاصله‌ی کمی از هم هر جایی زندگی کنند، کارولین پاتس برعکس پروندس بلادهانگری^۱ یا هونلی شاول باتم^۲ اسمی نامعمول نیست.

ادی فکر کرده بود این یکی از کارولین پاتس‌های دیگر است؟ نمی‌خواستم باور کنم این کارولین همان کارولینی نیست که می‌شناختم چون در مواقع بحران‌های

۱. Prudence Bloodhungry؛ با معنای تحت‌اللفظی دوراندیشی گرسنه‌به‌خون.

۲. Heavenly Shovelbottom؛ با معنای تحت‌اللفظی آسمانی ماتحت‌بیل.

شخصی متوجه می‌شوی به چیزی اعتقاد داری و اعتقاد من هم این بود که یک گلوله‌ی کاموا هستم و زندگی هم پنجه‌ی گربه‌ای که با من بازی می‌کند. چه‌طور می‌توانست چیزی غیر از این باشد؟ برو! صدای فریادی شنیدم. برو!

در تاکسی بارها و بارها پرونده را خواندم. ادی خیلی دقیق نوشته بود. فقط همین: کارولین پاتس، ۴۴ ساله، کتاب‌دار، مادر ترنس بلتسکی ۱۶ ساله. مادر! اسم پسرش هم هست ترنس. تری. لعنتی! بادم خوابید. اسم پسرش را گذاشته بود تری. انگار این پدرسگ به اندازه‌ی کافی کشته‌مرده نداشت و تمجید نشده بود!

حرف نداشت!

آپارتمانی که کارولین توش ساکن بود آیفون نداشت و بنابراین می‌توانستم بدون محدودیت از پلکان رنگ‌گه تا دم در خانه بالا بروم. به واحد ۴ رسیدم. هنوز فکر نکرده بودم کدام یک برایش غافلگیری بزرگ‌تری است، دیدن من یا میلیونر شدن. مثل دیوانه‌ها در زدم و فوراً عادت قدیمی هیجان‌زده سر هم فریاد کشیدن را از سر گرفتم.

«کیه؟»

«منم!»

«من کیه؟»

«اگه بهت بگم باور نمی‌کنی.»

جیغ زد «مارتی!» از این که بعد از این همه سال صدایم را تشخیص داده بود به تته‌پته افتادم.

در را باز کرد و دوباره نفسم بند آمد. سرانگشت طبیعت حتا لمسش هم نکرده بود. ولی بعد دیدم این‌طوری‌ها هم نیست، طبیعت به او نشیمنی بزرگ‌تر و بالاترهای آویزان‌تر داده بود و صورتش هم بفهمی‌فهمی پهن‌تر شده بود و موهایش هم آشفته بود، ولی هنوز زیبا بود و نوری پس‌چشمانش داشت. نگاهش که می‌کردم این احساس را داشتم که سال‌های بعد از پاریس اصلاً اتفاق نیفتاده‌اند و این هجده سال اخیر تنها بعد از ظهری بوده که به طرز مسخره‌ای کش آمده.

گفت «خدای من! نگاهش کن!»

«پیر شده‌ام!»

«اصلاً. صورتت تغییری نکرده!»

«تغییر کرده!»

«صبر کن. راست می‌گی! به گوش جدید داری!»

«پوستم رو پیوند زدن!»

«چه عالی!»

«دارم کچل می‌شم!»

«خب پشت من هم خیلی گنده شده!»

«هنوز خوشگلی!»

«الکی که نمی‌گی؟»

«نه!»

«اسمت رو تو اخبار شنیدم!»

«چرا به دیدنم نیومدی؟»

«می‌خواستم! ولی مطمئن نبودم بعد از این همه سال دلت بخواد من رو ببینی! ضمناً، به عکس ازت دیدم که به زن جوون و خوشگل دستت رو گرفته بود!»

«اون انوکه!»

«زنت نیست؟»

«دوست‌دخترم هم نیست. اون خدمتکار مونه! شوهر تو چی شد؟»

«طلاق گرفتیم! فکر می‌کردم تو هنوز اروپایی!»

«من هم همین‌طور!»

«راستی، ما قرار بود به سال بعد از اون شب هتل همدیگه رو توی پاریس ببینیم،

یادته؟»

«من این‌جا بودم! تو استرالیا! نگو که رفتی!»

«راستش رفتم!»

«خدای من!»

«وقتی اسم تری رو دیدم باورم نشد! مردم دوباره دارن درباره‌ش حرف می‌زنن! بعد

دیدم کار تو بوده! این مسخره‌بازی چیه درگیرش شده‌ی؟»

«مسخره‌بازی نیست!»

«تو می‌خوای تک‌تک اهالی استرالیا رو میلیونر کنی!»

«راست می‌گی! خیلی مسخره‌ست!»

«چی باعث شد همچین ایده‌ی مسخره‌ای به ذهنت برسه؟»

گفتم «نمی‌دونم! صبر کن! تو یکی شونی!»

«مارتین!»

«جدی می‌گم! برای همین اومده‌م!»

«تو تقلب کرده‌ی!»

«نه! من اسم‌ها رو در نمی‌آرم!»

«مطمئنی؟»

«مطمئن!»

«با به میلیون دلار چه کار کنم؟»

«صبر کن! این‌جا نوشته تو به پسر داری! کجاست؟»

«مُرد.» این تک‌کلمه را انگار از جای دیگری شنیدم. لبش را گزید و چشمانش پر از اشک شد. افکارش را مثل زیرنویس روی صورتش می‌دیدم. «می‌تونم همین الان درباره‌ش با تو حرف بزنم؟» سعی کردم با حدس زدن کار را برایش آسان کنم تا مجبور نباشد این داستان غمناک را برابم بازگو کند. علت مرگ نوجوانان سه چیز است: خودکشی، رانندگی در حال مستی و حساسیت به بادام زمینی. کدامش بود؟

گفتم «رانندگی در حال مستی.» و صورتش را دیدم که سفید شد و سرش را جوری تکان داد که نمی‌شد معنایش را فهمید. لحظه‌ای طولانی بی‌هیچ حرفی ایستادیم، آمادگی برگرداندن خاطرات به شیشه‌شان را نداشتیم. اندوه در تجدید دیدار موجود غریبی است.

از این‌که پسرش را هرگز ندیده بودم احساس بدی داشتم. هنوز دوستش داشتم و تصور کردم احتمالاً می‌توانستم فرزندش را هم دوست بدارم. آمد جلو و با آستینش اشکم را پاک کرد. نفهمیده بودم اشکم سرازیر شده. صدای غمگینی از حلقش برآمد، انگار از فلوتی کوچک. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و من در میان بازوان او حریمی امن پیدا کردم و حریمی امن‌تر در تختش. کنار هم به رازگویی افتادیم و روشی برای تحریف تاریخ پیدا کردیم: نادیده گرفتیمش. فقط بر اکنون متمرکز شدیم؛ من از نقشه‌ام برای نماینده‌ی مجلس شدن گفتم و تصمیمم برای تغییر جامعه در

کوتاه‌ترین زمان ممکن، قبل از این که سرطان نابودم کند. کارولین هم از پسر مرده‌اش گفت.

آیا مادر یک فرزند از دنیا رفته هنوز مادر است؟ برای بیوه و یتیم کلمه داریم ولی برای پدر و مادر بچه‌ای مرده نه.

ساعت‌ها گذشت. پذیرفتیم دیگر جوان و شاداب نیستیم. هر دو نشانه‌هایی از فرسودگی با خود داشتیم که دست‌مان را رو می‌کرد، ولی اطمینان داشتیم تراژدی‌های شخصی‌مان به شکلی شیرین و دوست‌داشتنی نابودمان کرده‌اند — این که صورت‌ها و بدن‌های پُرچین و چروک‌مان رنج فقدان‌مان را خوب پنهان کرده بودند. تصمیم گرفتیم دیگر از هم جدا نشویم و از آن جایی که هیچ‌کس از ارتباط ما خبر نداشت شایعه نمی‌شد در انتخاب اسامی قلب شده. قرار گذاشتیم رابطه‌مان را تا بعد از مهمانی میلیونرها پنهان نگه داریم و بعد در مراسمی کوچک و خصوصی در وسط هزارتوی من باهم ازدواج کنیم. خلاصه روز پرباری بود.

*

اگر در شب اعلام نام میلیونرها در استرالیا بودید و برنامه را از تلویزیون ندیدید، یا یک نفر چشم‌تان را در آورده بود یا مرده بودید. کارولین، خانم گریوی، دنگ و بقیه‌ی میلیونرها فوراً مشهور شدند.

مهمانی در سالتی غارمانند با چلچراغ‌ها و کاغذدیواری گل‌دار دهی هفتادی و سکویی که قرار بود سخنرانی تاریخی‌ام را روی آن ایراد کنم برگزار شد. از پنجره‌های قدی می‌شد پل سیدنی و ماه بزرگ زرد را دید. یکی از آن مهمانی‌هایی بود که حتی در خیال هم نمی‌دیدم به آن دعوت شوم، تمام مهمانان خودشان را بزرگ جلوه می‌دادند و وقتی دیگر چیزی برای تأکید بر بزرگی‌شان پیدا نمی‌کردند با کوچک کردن بقیه به هدف‌شان می‌رسیدند. رینولد هابز هم با عروس جوان حیرانش آن‌جا بود. مردم بی‌رحمانه می‌گفتند او یک همسر غنی‌متی است، انگار رینولد او را در یک مسابقه برنده شده بود. ولی این حرف‌شان نه منصفانه بود و نه درست. رینولد او را برنده نشده بود، با تلاش و تجارت به دستش آورده بود.

توجهم بیشتر معطوف بود به تحلیل رفتار نامعمول نفسم در موقعیت‌های بی‌ثبات، در زیر اضطراب تعریف‌ها و لبخندها و چشم‌درچشم شدن‌های بی‌انتها، قرار بود

بالاخره تشنگی‌اش فرو بنشیند. این قدر خوشحال بودم که دوست داشتم تمام آدم‌ها را مثل یک موشک کاغذی تا کنم و پرت کنم وسط چشم بی‌پلک ماه بزرگ و زرد.

شلوغ‌تر از آن بود که بشود دست‌پاچه راه رفت. داشتم فکر می‌کردم سخنرانی‌ام به احتمال زیاد عواقب خواهد داشت. مشکل دیگرم هم این بود که باید درباره‌ی کارولین با انوک حرف می‌زدم. خودم می‌دانستم آدمی مثل من در موقعیتی نیست که کسی را پس بزند، چه برسد به زنی مثل انوک. چه‌طور می‌توانستم به او بگویم دیگر او را نخواهم چشید؟ خوشبختانه یاد عشقم به کارولین افتادم و فهمیدم می‌توانم انوک را دک کنم. کارولین با لباسی سرخ گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و تظاهر می‌کرد حواسش به من نیست. انوک کارولین را از یکی از جلسات اعتراف پساهم‌آغوشی‌مان به یاد آورد و برایش توضیح دادم می‌خواهیم چند هفته بعد باهم ازدواج کنیم. هیچ حرفی نزد، هیچی بلند و ناخوشایند که تک‌گویی مرا بلندتر و بی‌ربط‌تر کرد.

گفتم «ولی نمی‌خوام دوستی مون لطمه‌ای بخوره.»

صورتش بدل شد به سنگی پشت حجابی از لبخند. ناگهان خندید، خنده‌ای ترسناک و اغراق‌آمیز که باعث شد یک قدم بروم عقب. قبل از این که فرصت حرف زدن پیدا کنم و قبرم را عمیق‌تر بکنم همه‌ی کسانی که در سالن بودند صدایم کردند تا بروم و سخنرانی‌ام را آغاز کنم.

زمان عملی کردن نقشه‌ام فرا رسیده بود. رفتم روی سکو. ناسلامتی تو ثروتمندشان کرده‌ای. وزن سرم بین یک قطره‌ی آب و یک گالن هوا بود. کسی می‌تواند مردی را که ثروتمندش کرده دوست نداشته باشد؟ محال است شکست بخوری. ایستادم و مثل احق‌ها جمعیت مشتاق را نگاه کردم، سرم گیج می‌رفت و توان حرکت نداشتم.

در جمع دنبال کارولین گشتم و او هم برایم سر تکان داد که یعنی می‌توانی. این کارش اوضاعم را بدتر کرد. بعد جسر را دیدم. نمی‌دانستم می‌خواهد بیاید و آمدنش را هم ندیده بودم. خوشبختانه حالت سگی را داشت که فکر می‌کند توپ را برایش پرت کرده‌ای درحالی‌که توپ هنوز در دست است. نیرویی را که نیاز داشتم گرفتم.

با این که لازم نبود، گلویم را صاف کردم و شروع کردم.

«ممنونم. من تشویق و تحسین شما را می‌پذیرم. شما طمع دارید تا از زندان‌های‌تان فرار کنید و فکر می‌کنید که من با ثروتمند کردن شما در حقیقت آزادتان

کرده‌ام. به هیچ عنوان، من فقط اجازه دادم از سلول‌تان بیایید بیرون و وارد راهرو شوید. زندان هنوز وجود دارد، زندانی که نمی‌دانید تا چه حد به آن عشق می‌ورزید. خیلی خب، بیاید درباره‌ی نسبت من با سندروم نفرت از آدم‌های موفق صحبت کنیم. بهتر است درباره‌ی این مسئله‌ی غامض صریح حرف بزنیم. ببینید عوضی‌ها، سرم را قطع نکنید. الان دوستم دارید ولی فردا از من متنفر خواهید شد. شما خودتان را می‌شناسید، ولی در حقیقت نمی‌شناسید. برای همین است که می‌خواهم تمرینی غیرعادی به ملت‌مان پیشنهاد دهم: تمرین دوست داشتن من برای همیشه، خب؟ با این معنا می‌خواهم مطلبی را اعلام کنم. خدای من، تمام زندگی من برای این بوده که به این لحظه برسیم. البته پنج دقیقه‌ی قبل رفتم توال و زندگی من برای رسیدن به آن لحظه هم بود. ولی گوش کنید، من می‌خواهم نماینده‌ی مجلس سنا شوم. درست است استرالیا، من استعدادهای هدررفته‌ام را به شما می‌دهم! توانایی‌های بریادرفته‌ام را! من همیشه هستی پستی داشته‌ام و حالا آن را به شما پیشکش می‌کنم. می‌خواهم عضوی از پارلمان دهشتناک‌مان باشم، شوخی مسخره‌ی اشتراکی‌مان! می‌خواهم بروم میان گله‌ی خوک‌ها، چرا نرم؟ من بی‌کارم و سناتور بودن هم به خوبی یا بدی بقیه‌ی مشاغل است، نیست؟ خودتان هم می‌دانید که من عضو هیچ حزبی نیستم. من نماینده‌ای مستقل هستم. و من با شما صادق خواهم بود. به نظر من سیاستمداران یک مشت زخم‌پر از چرک هستند. وقتی به سیاستمداران کشورمان استرالیا نگاه می‌کنم باورم نمی‌شود این موجودات غیرقابل تحمل واقعاً انتخاب شده‌اند. پس چه می‌توانیم درباره‌ی دموکراسی بگویم جز این که نظامی است که نمی‌تواند کاری کند مردم مسئولیت دروغ‌های‌شان را بپذیرند؟ حامیان این نظام ناکارآمد می‌گویند، خب، موقع رأی‌گیری حساب‌شان را برسد! ولی چه‌طور می‌توانیم چنین کاری کنیم وقتی تنها رقیب انتخاباتی یک احمق بی‌شرف غیرقابل انتخاب دیگر است و مجبوریم دندان‌قروچه‌کنان باز هم به یک مشت دروغگوی دیگر رأی بدهیم؟ بدترین چیز آتئیست بودن این است که براساس اعتقادات نداشته‌ام می‌دانم تمام این بی‌پدرها هیچ عقوبتی در دنیای دیگر نخواهند دید — تمام‌شان قسر در خواهند رفت. این خیلی ناراحت‌کننده است؛ هر چه را بکاری درو نمی‌کنی، هر چه بکاری همان جا که کاشته‌ای باقی می‌ماند.

حواستان به من هست؟ مایه‌ی حیرت است که ما از نمایندگان منتخب‌مان توقع زیادی داریم. از من زیاد توقع نداشته باشید! من اشتباه پشت اشتباه می‌کنم! یکی از یکی ابلهانه‌تر! ولی لازم است بدانید موضع من در مسائل مناقشه‌برانگیز چیست تا بدانید چه کار مسخره‌ای در قبالش انجام خواهم داد. خب، من مطمئناً دست راستی نیستم. برایم مهم نیست دگرباش‌ها ازدواج می‌کنند یا طلاق می‌گیرند. نه این‌که حقوقی برای‌شان قایل نباشم، من فقط مخالف عبارت ارزش‌های خانوادگی هستم. در واقع هربار کسی می‌گوید ارزش‌های خانوادگی، احساس می‌کنم یکی بهم توهین کرده. خب، آیا من چپ هستم؟ آن‌ها اولین امضاکنندگان طومارها هستند و در مسائل جهانی همیشه از توسری‌خورها حمایت می‌کنند — حتا اگر این توسری‌خورها یک مشت آدم‌خوار باشند که پول و منابع کافی در اختیارشان نیست. این آدم‌های دست چپی نگران همه‌چیز حاضرند هر کاری برای آدم‌های محروم از امتیازات انجام بدهند — البته به‌جز یک کار: این‌که از خودشان مایه بگذارند. می‌بینید؟ من نه چپ هستم و نه راست. من آدمی عادی هستم که هر شب با احساس گناه به رختخواب می‌روم. چرا نباید بروم؟ همین امشب هشتصد میلیون نفر گرسنه می‌خوابند. بسیار خب، قبول دارم برای مدتی نقش ما به عنوان مصرف‌کنندگانی اسرافکار به نفع‌مان تمام شد — لاغر شدیم، خیلی از ما پروتز کرده‌ایم، خلاصه خوش‌قیافه‌تر شدیم — ولی حالا چاق‌تر و سرطانی‌تر از همیشه هستیم. پس که چی؟ دنیا دارد گرم‌تر می‌شود، یخ‌های قطبی آب می‌شوند، چرا؟ چون انسان به طبیعت می‌گوید، هی، آینده‌ی مطمئن در گرو داشتن شغل است. این تنها چیزی است که برایش برنامه‌ریزی کرده‌ایم. حاضریم به هر قیمتی این هدف را دنبال کنیم حتا اگر به شکلی پارادوکسیکال این کارمان به قیمت نابودی محل کارمان تمام شود. انسان می‌گوید: صنعت و اقتصاد و مشاغل را قربانی کنیم؟ برای چه؟ نسل‌های آینده؟ من حتا آن‌ها را نمی‌شناسم! یک چیزی به‌تان می‌گویم، مجانی، خجالت می‌کشم از این‌که گونه‌ی ما که با فداکاری‌هایش به مرتبه‌ای والا رسیده مشغول قربانی کردن همه‌چیز به پای اهدافی اشتباه است و کم‌کم دارد تبدیل می‌شود به موجودی که موقع دوش گرفتن موهایش را سشوار می‌کشد. من متأسفم بعد از گذشت سه‌چهارم از این تراژدی خودخواسته به دنیا آمدم نه در انتهایش. حالم از تماشای اسلوموشن این تراژدی به هم می‌خورد. بقیه‌ی سیارات مشکل ما را ندارند،

زیادی به خورشیدشان نزدیک اند. دلیل این که موجودی از سیارات دیگر به ملاقات ما نمی آید این نیست که وجود ندارند، نمی خواهند با ما آشنا شوند. ما احق های دهکده ی تمام کهکشان ها هستیم. در شب های ساکت می توانید صدای خنده شان را بشنوید. به چه می خندند؟ بگذارید یک جور دیگر بگویم: بشر مثل آدمی است که در شلوار خودش خرابکاری کرده و دوره افتاده و می گوید «این پیراهن جدیدم قشنگ است؟» منظورم چیست؟ می خواهم به شما بفهمانم من طرفدار محیط زیست هستم، دوست ندارم در یک پاتیل پر از ادرار جوشان زندگی کنم. باور کنید، هیچ سیاسی در بقا نیست. برای همین است که من غیرسیاسی می خواهم وارد عالم سیاست بشوم. ولی من بی نقص نیستم. به من بگویید، چرا مبتلا به این بیماری امریکایی شده ایم و انتظار داریم سیاستمداران مان به پاکی رواهب باشند؟ جامعه چند دهه قبل از انقلاب جنسی عبور کرده ولی هنوز به دلایلی معیارهای مان برای قضاوت کسانی که اقتصادمان را مدیریت می کنند ویکتوریایی هستند و هیچ تعجبی هم نمی کنیم. بگذارید خیالتان را راحت کنم، اگر پیش بیاید که بتوانم با یک کارآموز یا همسر یک همکار روی هم بریزم یک لحظه هم درنگ نمی کنم. تا جایی که به من مربوط است قسر در رفتن به این معنا نیست که کسی نفهمد. خب؟ من هیچ چیز را منکر نمی شوم. همه چیز را قبول می کنم. بگذارید این را هم به شما بگویم: من تظاهر نمی کنم که بعضی دخترهای دبیرستانی برایم جذاب نیستند. آقا جان، بعضی هاشان هفده ساله شان است، بچه نیستند!

دیگر چه؟ خیلی خب. بگذارید از همین ابتدا روشن تان کنم؛ اگر بتوانم برای پسران امتیازاتی قایل شوم — مثلاً جریمه هایش را پاک کنم یا مجانی بفرستمش تعطیلات — این کار را می کنم. چرا نکنم؟ اگر شما مکانیک باشید و پسران هم یک ماشین داشته باشد، تعمیرش نمی کنید؟ اجازه نمی دهید پسران از این که شما مکانیک هستید بهره ببرند؟ یا اگر لوله کش باشید می گذارید پسران دستش را تا آرنج بکنند توی گه چون می خواهید خودش این کار را بکند؟

به کجا می خواهم برسم؟ می خواهم تمام رقابت های کثیف انتخاباتی را بی معنا کنم. چرا روی آدمی که سرتاپا پوشیده از گل است خاک پاشیم؟ من پدر یک فرزند هستم — بلند شو جسیپر، تعظیم کن. من کنترل ذهن و مثانه ام را از دست داده ام. من قانون شکنی کرده ام. من یک هزارتو ساخته ام. عاشق دوست دختر برادرم شده ام. من به

جنگ اعتقاد ندارم ولی به دهشت هایش چرا! من به چشم در برابر چشم اعتقاد ندارم ولی به یک گونی اسکناس برای یک چشم چرا! من به آموزش تحقیر جنسی در مدارس باور دارم! من اعتقاد دارم مأموران ضدتروریسم باید حق داشته باشند تنبان هر که را دل شان خواست بررسی کنند! من اعتقاد دارم باید آرام بایستیم و از بومیان استرالیا بابت میزبانی شان تشکر کنیم و بعد همه باهم به یک کشور دیگر مهاجرت کنیم! من اعتقاد دارم نابرابری محصول سرمایه داری نیست بلکه محصول این واقعیت است که در جمعیتی متشکل از دو مرد و یک زن، مردی که قه بلندتر است و دندان های مرتب دارد زن را به دست می آورد. بنابراین اعتقاد دارم اقتصاد ریشه ی نابرابری ها نیست، دندان های مرتب است!

اگر دموکراسی عملکرد درست داشته باشد دولت کاری را انجام می دهد که مردم می خواهند. مشکل این جاست که مردم چیزهای مزخرفی می خواهند! مردم ترسو هستند و طماع و خودمحور و تنها چیزی که برای شان مهم است امنیت اقتصادی شان است! بله، حقیقت امر این است که چون هنوز تعداد زیادی آدم وجود دارد، هنوز باید کشوری دموکراتیک وجود داشته باشد!

«ممنونم!»

*

این سخنرانی من بود که باید به خاطرش بیشتر از صدبار لینچ می شدم. ولی من داشتم میلیونر شان می کردم و بنابراین هیچ کارم اشتباه نبود. حتا این سخنرانی احمقانه و بی ربط و توهین آمیز و توضیح واضحاتم را هم قبول کردند. حریصانه قبولش کردند. دیوانه وار تشویق کردند. به عمرشان چیزی شبیه این نشنیده بودند. شاید هم فقط لحن هیجان زده ام توجه شان را جلب کرده بود. به هر حال جان سالم به در بردم. تنها چیزی که من و اعلام نامزدی ام را زیر سایه ی خود قرار داد سخنرانی بداهه ی اسکار هابز بود که بی مقدمه پشت میکروفون آمد و اعلام کرد می خواهد با زن رویاهایش ازدواج کند، انوک.

فصل سوم

عادات آدمی که یک عمر تنها زندگی کرده نفرت انگیز و ناشکستی اند. اگر کسی نباشد که بشود، فرو افتادن یک درخت صدا ندارد، به همین دلیل من هیچ وقت تختم

را مرتب نمی‌کنم. ولی کارولین به هزار تو آمده و حالا مجبورم آشپزی کنم! تمیزکاری کنم! تقسیم مسئولیت کنم! راستش هیچ وقت نمی‌فهمیدم مردم چگونه متأهلی زندگی می‌کنند. منظورم این است که وقتی از اتاق خواب به دستشویی یا از آشپزخانه به اتاق خواب می‌روم آخرین چیزی که می‌خواهم این است که بایستم و با کسی حرف بزنم.

ازدواج فقط یکی از تغییرات بی‌شمار بود. چه طور می‌توانم مهم‌ترین دوره‌ی زندگی‌ام را توصیف کنم وقتی تمام لحظاتی را انگار از پنجره‌ی قطاری در حال حرکت می‌بینم؟ آیا سر عروسی خودم یا انوک سالاد هشت‌پا بالا آوردم؟ کدام‌مان مثل مجسمه جلوِ محراب ایستاده بودیم، من یا اسکار؟ در کدام عروسی بین من و جسر مشاجره‌ای داغ و فلسفی درباره‌ی یادداشت‌های تشکر درگرفت؟ نمی‌دانم به خاطر موفقیت نوظهورم بود یا زندگی جدیدم با کارولین، ولی هر چه بود به شکل خطرناکی مبتلا به امیدواری شدم و به رغم تمام باورهایم شروع کردم به مبارزه با مرگ، جنگ علیه سرطان.

اجازه دادم خونم را در شیشه کنند، در ظرف‌های پلاستیکی ادرار کردم، با اشعه‌ی ایکس بمباران شدم، در تونل‌های تابوت‌شکل بی‌پی‌کُن سی‌تی‌اسکن و ام‌آر‌آی دفن شدم، همزمان شیمی و اشعه‌درمانی شدم که خسته و نفس‌بریده و گیج و منگم کرد، همراه با تهوع و سردرد و اسهال و یبوست. سر و پاهایم مورمور می‌شد. صدایی ممتد در گوشم بود که تک‌گویی‌های درونی‌ام را بفهمی نفهمی در خود غرق می‌کرد.

دکترها گفتند استراحت کنم ولی آخر چه طور؟ یک زن داشتم و کشوری که باید منحرفش می‌کردم. بنابراین هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم. برای محافظت پوستم از نور خورشید عینک آفتابی زدم و کلاه بر سر گذاشتم. غذاهایی را که بوی تند داشتند نمی‌خوردم. سرم را تراشیدم تا کسی متوجه ریزش مویم نشود. تعویض خون حالم را بهتر می‌کرد. متأسفانه شیمی‌درمانی گاهی باعث ناباروری می‌شود. خوشبختانه برایم مهم نبود. همین‌طور برای کارولین و وقتی به‌کرات باهم به مطب دکتر سوینی می‌رفتیم، یادم می‌آید فکر می‌کردم شاید او اولین کسی باشد که اگر گلوله‌ای به سمتم شلیک شود و خودم آن را نخواهم، حاضر شود جلو من بایستد. ببینید، نمی‌گویم رابطه‌ی ما شبیه رابطه‌ای بود که آدم باید با عشق زندگی‌اش داشته

باشد، ولی نمی‌خواهم تقصیر را گردن او بیندازم. چون به‌هر حال من عشق زندگی او نیستم؛ من صرفاً یک جانشین هستم، جانشین برادرم. مردم با برادرم مقایسه‌ام می‌کردند، شاید این قیاس مرا مهم‌تر جلوه می‌داد، حتا در حریم خصوصی.

پس شما متوجه می‌شوید که چرا نمی‌توانم درباره‌ی آن دوره‌ی شش‌ماهه اطلاعات دقیقی بدهم، احساس می‌کنم خاطراتم مثل عضوی هستند که بد پیوند زده شده. حتا انتخابات را هم به خاطر نمی‌آورم، فقط یادم هست در تمام شهر پوستر چهارم نصب شده بود که با نفرتی آشکار همه را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. این پوسترهای همه‌جا حاضر حتا بیشتر از اخبار تلویزیون و روزنامه‌ها گمنامی پیشینم را مورد هجوم قرار داده بودند.

نتیجه‌ی نامحتمل؟ با اختلاف کمی پیروز شدم. دموکراسی همینش جالب است: می‌توانی به شکل مشروع وارد مجلس شوی در حالی که هنوز ۴۹.۹ درصد از مردم کوچه و بازار با تردید و نفرت نگاهت می‌کنند.

بیشتر مردم دنیا فکر می‌کنند پایتخت استرالیا سیدنی یا ملبورن است ولی چیزی که نمی‌دانند این است که سال ۱۹۵۰ ابلهان ده‌کده روستای خودشان را تأسیس کردند و اسمش را گذاشتند کانبرا. برای هر نشست مجلس با کارولین به این شهر مزخرف سفر می‌کردم و آن‌جا (خودم هم باورم نمی‌شود) حسابی پر جنب‌وجوش می‌شدم، به شکلی باورنکردنی. حلزون‌های کانبرا نیروی چندش‌آوری داشتند، نیرویی که آشفتگی و ناهماهنگی‌ام را به خلاقیت بدل می‌کرد. خلاق شدم. ولی چرا با سه‌شاخه و آهک زنده از آن‌جا بیرونم نمی‌کردند؟ جواب ساده: مردم استرالیا پایمردانه سکه‌های یک‌دلاری می‌فرستادند و هر هفته بیست میلیونر دیگر پدید می‌آمدند. کسی که باید از او تشکر می‌کردند من بودم. طعمه‌ی مالی همه را در جنونی اشتراکی سهیم کرده بود و باعث شده بود پذیرای ایده‌های اجق‌وجق من باشند.

من در مورد بی‌کاری، نرخ سود، موافقت‌نامه‌های تجاری، حقوق زنان، نگهداری از کودکان، نظام بهداشتی، اصلاح مالیاتی، بودجه‌ی دفاعی، مسائل بومیان، مهاجرت، زندان‌ها، حفاظت از محیط‌زیست و نظام آموزشی حرف می‌زدم و عجیب این‌که با تمام پیشنهادات اصلاحی‌ام موافقت می‌شد. تبهکاران این امکان را پیدا کردند به جای زندان به ارتش بروند؛ کسانی که می‌توانستند شعور از خود نشان بدهند

مشمول تخفیف مالیاتی می شدند و مالیات آدم های ترسو و ملال آور افزایش پیدا می کرد؛ هر سیاستمداری که حتی یکی از وعده های انتخاباتی اش را عملی نمی کرد در کوچه ی پستی به دست مردی به اسم بروزر^۱ کتک می خورد؛ هر آدم سالمی مجبور بود از یک بیمار تا زمانی که طرف بمیرد یا بهبود پیدا کند پرستاری کند؛ براساس قرعه کشی آدم ها را برای یک روز روی کرسی نخست وزیری می نشانیدیم؛ تمام مواد مخدر برای یک سال قانونی می شدند تا ببینیم چه اتفاقی می افتد. حتی جنجال برانگیزترین پیشنهاد هم مورد قبول قرار گرفت: پرورش کودکان با یک باور بنیادگرایانه ی دینی و منجمد کردن ذهن کودک در دورانی که از همیشه آسیب پذیرتر است جرمی شبیه سوء استفاده ی جنسی محسوب می شد. تمام این ها را می گفتم و مردم می گفتند «باشد، ببینم چه کار می توانیم بکنیم!» باورم نمی شد!

البته به عنوان چهره ای اجتماعی با مخاطبان ملی، به خاطر آبروریزی های سابقم که باعث سرگرمی دشمنان نزدیکم شده بود منتقدانی داشتم. تمام هم خانواده های کلمه ی دیوانه – و بدتر – را برایم به کار می بردند. در استرالیا بدترین توهینی که می توانی به کسی بکنی و راحت ترین روش برای رد کردن تمام تاروپود وجود یک نفر این است که به او بگویی نیکوکار. یک نیکوکار – بیایید روراست باشیم – کسی است که کار نیک انجام می دهد یا می خواهد آدم خوبی باشد. باید درباره ی این هم رک حرف بزنیم تا سوء تفاهمی پیش نیاید: از نظر کسی که این افترا را می زند این کلمه توهین است نه تمجید و نیکوکار بودن – برعکس جاهای دیگر، مثلاً بهشت که نیکوکاری چیزی با ارزش به حساب می آید – این جا عملی شرم آور است. بنابراین منتقدان من برای تحقیرم به این فحش متوسل شدند. فقط زهر خند زشت شان باعث می شد از شان تشکر نکنم.

هر چند بیشتر مردم طرفدارم بودند. خوش شان می آمد از این که یک راست می رفتم سر اصل مطلب – از این که اصلاحات اصلی ام مربوط به حوزه های تنهایی، مرگ و رنج بود. ظاهراً تا حدی ایده ی اصلی ام را درک کرده بودند؛ این که تبدیل به اولین جامعه ی مرگ محور شویم. این را پذیرفتند تا دیدی بهتر نسبت به زندگی پیدا

۱. Bruiser؛ قلدر.

کنند، تک تک اهالی استرالیا باید با این حقیقت کنار می آمدند که مرگ مشکلی فایده نیاوردنی است که با تولید مثل خستگی ناپذیر حل نخواهد شد – برای مثال با طنین انداز شدن نام اسمیت تا ابد گرهی باز نخواهد شد. این مشکل با نفرت از کشورهای همسایه هم حل نمی شود، همین طور با زنجیر کردن خودمان به یکی از خدایان با فهرستی طولانی از چیزهایی که دوست نداریم. تقریباً موفق شدم مردم را متقاعد کنم به جای شروع هر روز با سرود ملی، روزشان را با یک مراسم سوگواری کوچک برای خودشان آغاز کنند. اگر در برابر فساد اجتناب ناپذیرمان تسلیم شویم و دیگر به دنبال این نباشیم سرنوشت مقدرمان را قهرمانانه متعالی کنیم، ممکن است به سرنوشت هیتلر دچار شویم، کسی که آن قدر مشوش مرگ بود که سعی کرد با کشتن شش میلیون یهودی از فکر کردن به آن طفره برود.

باشد، قبول دارم انقلابم لودگی بود، ولی این لودگی بی نهایت جدی بود. اگر مردم می خندیدند یا ایده هایم را عملی می کردند تا ببینند چه پیش خواهد آمد شاید به این خاطر بود که زیر خنده شان ذره ای از حقیقت می دیدند. شاید هم نه. به هر حال، می دانم چیزی به اسم آرمان شهر وجود ندارد. هدف نهایی من این بود: جامعه از دورویی دست بردارد و سیال تر شود. البته الان که نگاه می کنم می بینم به این سادگی هم نبود؛ راه سختی پیش رو داشتم. با این حال همین طور که میلیونر به وجود می آمد سعی کردم رگ خواب رأی دهندگان را به دست بیاورم و متقاعدشان کنم گوش نکردن به حرف های من تهدیدی برای بنیاد جامعه است.

بیایید باهم رک باشیم. جامعه داشت دچار دگردیسی می شد. هر جا را که نگاه می کردید نشانه هایم را می دیدید. حتی یک نفر در سوری هیلز یک رستوران با تم آدم خواری باز کرد. کل استرالیا دیوانه شده بود، باور کنید. عقده های ملی بدل به اصلاحات شد. حتا فکر می کنم مردم می فهمیدند این ها ایده نیستند، بلکه ایده های ایده ها هستند، این ایده که ما باید به شکلی خستگی ناپذیر نوآوری کنیم و تا حد امکان از وابستگی برده وارمان به گذشته بکاهیم. چرا؟ چون گذشته همواره بدترین تهدید برای آینده است.

عجب توهم و انکاری در این دوران زندگی ام سراغم آمده بود! شیمی درمانی ظاهراً داشت جواب می داد، سلول های سرطانی با ملاطفت آب می رفتند. مرگ داشت عقب

تنها لحظه‌ی خوش زندگی‌ام کمی هوایم را داشته باشد و اسمی از برادر نکبتم نیاورد. هر چند فقط پسر من نبود، در تک‌تک مقالاتی که در روزنامه‌ها در مورد من چاپ می‌شد ازم به عنوان برادر تری دین نام می‌بردند. دست‌بردار نبودند. این مرتیکه بیست سال است مرده!

می‌خواستم از مردم استرالیا خواهش کنم دست از سر او بردارند ولی حافظه به این راحتی‌ها پاک نمی‌شود. پس مجبور بودم زهرخند بزنم و تحمل کنم، حتا زمان‌هایی که کارولین با شنیدن اسم تری لبخندی رویایی می‌زد.

وقتی جسر به عروسی‌ام آمد جوری کارولین را نگاه می‌کرد انگار می‌خواست یک بمب‌گذار انتحاری را روان‌شناسی کند. بعد از عروسی مدت‌ها ندیدمش. در آن دوران آشفتگی و بی‌نظمی که بی‌وقفه در مرکز توجه قرار داشتم کاملاً از من فاصله گرفت. هرگز به من تبریک نگفت و حتا اشاره‌ای به اصلاحات و مصاحبه‌ها و بحث‌ها و سخنرانی‌ها و حملات سرفه در اماکن عمومی نکرد. هیچ‌چیز درباره‌ی ظاهر داغان و هیکلم که به خاطر شیمی‌درمانی نحیف شده بود نگفت و وقتی روند افتادنم از چشم مردم آغاز شد، دیگر حتا به من تلفن هم نکرد. شاید می‌دید که بدجور دچار غرور شده‌ام و حالا دارم تاوان پس می‌دهم. شاید سقوط اجتناب‌ناپذیرم را حس کرده بود. شاید می‌خواست خودش را از خطرات احتمالی حفظ کند. ولی چرا من خطرات را نمی‌دیدم؟ چرا یک جا قایم نمی‌شدم؟

وقتی سرمقاله‌های متعدد به این اشاره کردند که من بی‌اندازه مغرور و ازخودمتشکر شده‌ام باید سوار اولین سفینه‌ی فضایی می‌شدم و از این‌جا می‌رفتم. و وقتی فقط به این خاطر که یک آینده در کیفم می‌گذاشتم مرا متهم به خودبینی غیرعادی کردند (وقتی چشم تک‌تک مردم به تو است دائم نگرانی یک تکه اسفناج لای دندان‌هایت گیر کرده باشد)، باید می‌فهمیدم با اولین اشتباه مرا با روح جمعی‌شان لینچ خواهند کرد. آن‌طور که بعضی می‌گفتند، من توهم توطئه نداشتم. نه، توهم نداشتم که بقیه مشغول توطئه‌چینی برای سقوطم هستند. برعکس، جنونم به این خاطر بود که نمی‌دیدم دارند چه می‌کنند. مگر تمام عمر مسخره‌ام ورد زبانم این نبود که این نگرانی مردم نسبت به پروژه‌های ابدی‌شان است که آن‌ها را به کام مرگ می‌کشد؟ این که انکار مرگ موجب جوانمردی خود و عزیزان‌شان می‌شود؟

می‌نشست. حالم خوب بود، طوری که از دست کاریکاتورپرست‌های بی‌رحمی که دهانم را به قاعده‌ی کلام نقاشی می‌کردند دلخور نمی‌شدم. می‌گویند قدرت فساد می‌آورد — چه قدر هم! آن منی که همیشه دوست داشتم — به رغم نارضایتی دائمی‌ام از خود — در چشمان اطرافیانم بازتاب پیدا می‌کرد. این فانتزی یک آدم خودپرست نبود! روحم داشت پرواز می‌کرد! به قدری درگیر اصلاحات خودم شده بودم که نزدیک بود تمام چیزهایی را که مرا به موفقیت رهنمون شده بودند از دست بدهم: نگرش منفی و بی‌رحمانه‌ام به روح انسان، بدبینی و مصلحت‌اندیشی ذهن انسان و این‌که تا چه اندازه محدود است. موفقیت مرا از تعادل خارج کرده بود و در نتیجه کم‌کم به آدم‌ها اعتماد کردم و حتا بدتر — به گونه‌ی انسان. بسیار خب. می‌گویم. باید به حرف پسر من گوش می‌کردم که با لحن گفتار و طرز نگاهش بی‌آن‌که کلمه‌ای به زبان آورد به من می‌گفت «بابا، داری گند می‌زنی!»

و تمام این مدت پسر وظیفه‌شناس من کجا بود؟ بیایید کمی تحلیلش کنیم: اگر اولین دستورالعمل جاودانه شدن این باشد که هر کس باید از پدر خود بزرگ‌تر شود، پس این احتمال وجود داشت: من که تمام عمر مجسمه‌ی شکست بودم، حالا با شهرت و موفقیت باعث شده بودم خصوصت در وجود جسر متبلور شود. هر چه قدر بزرگ‌تر می‌شدم، نقشه‌اش برای جانشینی من بیشتر به شکست نزدیک می‌شد. خلاصه این‌که موفقیت من او را در معرض خطری مهلک قرار می‌داد.

یادم می‌آید کمی بعد از مهمانی میلیونرها به من تلفن کرد.

وقتی گوشی را برداشتم گفت «داری چه غلطی می‌کنی؟»

گفتم «سلام پسر.» می‌دانستم چه‌طور باید به او ضربه بزنم.

«این کارت عاقبت خوشی نداره. خودت بهتر می‌دونی.»

«عروسی من می‌آی؟»

«داری شوخی می‌کنی. کی حاضره با تو ازدواج کنه؟»

«کارولین پاتس.»

«دوست برادرت؟»

بی‌پدر! می‌میرد اگر یک‌ذره ملاحظه‌ام را بکند؟ قبول، طی این سال‌ها او را مرتب با خشونت فکری آزار داده‌ام، ولی نه از روی نفرت، از روی عشق. لاقلاً می‌تواند در این

حتا یک بار به کارولین و جسپر فکر نکرده بودم. اگر یک اشتباه غیرقابل بخشش در زندگی ام کرده باشم این است که تمام مدت انکار کردم ممکن است کسانی وجود داشته باشند که از ته دل عاشقم باشند.

فصل چهارم

یک روز رفتم محل کار جسپر. ماه ها بود ندیده بودمش، از عروسی ام به بعد، از زمانی که خودم را در معرض علم پزشکی قرار داده بودم. حتا بهش نگفته بودم سرطان دارم و فکر کردم با گفتن این موضوع به او در جایی نامناسب مثل محل کار ممکن است اتفاق ناجوری نیفتد. در اتاقکش نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد، انگار منتظر تکامل انسان به مرحله ی بعد نشسته بود. وقتی نگاهش کردم این احساس غریب بهم دست داد که می توانم افکارش را بخوانم. زمزمه وار به ذهنم می آمدند: چرا به محض این که پشم مان ریخت و صاف ایستادیم از تکامل دست کشیدیم، مگر همه چیز پوست صاف و ژست خوب است؟

گفتم «جسپر.»

چرخید و با بدخلقی نگاهم کرد. «این جا چه کار می کنی؟»

«من یه ک بزرگ دارم.»

«چی؟»

«کلیشه ی بزرگ.»

«چی داری می گی؟»

گفتم «کنسر دارم، سرطان. توی ریه م جای خزیدن پیدا کرده. کارم تمومه.» سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم جوری که انگار تمام عمر ماهی یک بار سرطان گرفته ام و حالا — عجب ماجرای — دوباره مبتلا شده ام.

جسپر دهانش را باز کرد ولی صدایی از آن خارج نشد. هیچ کدام حرکت نکردیم. لامپ های مهتابی بالاسرمان چشمک می زدند. باد باعث می شد کاغذهای روی میز خش خش کنند. جسپر آب دهانش را قورت داد. صدای پایین رفتن بزاق از مری اش را شنیدم. همچنان بی حرکت ماندیم. شبیه انسان های پیش از پیدایش زبان شده بودیم، انسان های دوران پارینه سنگی در اتاقک یک اداره.

بالاخره حرف زد. «می خوای چه کار کنی؟»

گفتم «نمی دونم.»

جسپر چیزی را که بیشتر مردم درک نمی کردند می فهمید؛ این که آدم رویه موت هنوز کلی تصمیم مهم دارد که بگیرد. می دانستم از من خواهد پرسید تا پایان عمر تحملش می کنم یا به مرگ رودست می زنم. بعد نظرش را گفت. تکان خوردم.

گفت «بابا، لطفاً آهسته و با درد نمیر. خواهش می کنم به دست خودت بمیر.»

گفتم «دارم بهش فکر می کنم.» هم آسوده شدم و هم از این که ناگفتنی را به زبان آورد دلم شکست.

همان شب من و کارولین و جسپر مثل یک خانواده پشت میز شام نشستیم. این قدر حرف برای گفتن داشتیم که نمی توانستیم حرف بزنیم. جسپر تمام مدت نگاهم می کرد. می خواست مچ مرگ را بگیرد. الان تقریباً مطمئنم من و جسپر می توانیم ذهن هم را بخوانیم و این خیلی بدتر از حرف زدن است. با این که هرگز به قصد گشت وگذار سوار ماشین نشده بودم پیشنهاد دادم باهم برویم گردش. شب سیاهی بود و ستارگان در ابرها دفن شده بودند. بی هدف و مقصد حرکت می کردیم و تمام مدت درباره ی ترافیک حرف می زدیم، این که ترافیک چیزی نیست جز انبوهی از مردم شورشی که هر کدام سوار اسلحه ی متحرک شان هستند و به جنبش ابدی فکر می کنند.

جسپر داد زد «هی! بزن کنار!»

بدون قصد قبلی آمده بودم کنار اولین آپارتمان مان، جایی که موتور ذهنم بارها به پت پت افتاده بود. در زدیم و جسپر به مردی که یک عرقگیر کثیف تنش بود گفت می خواهد به همان دلیلی که کسی یک آلبوم عکس را ورق می زند نگاهی به خانه بیندازد. راه مان داد. وقتی در خانه راه می رفتیم این احساس به من دست داد که خانه را با زندگی کردن در آن نابود کرده ایم و پسماند حیات تیره و تار مان در هر گوشه ی خفه ی خانه باقی مانده. فکر کردم ما جوهر مشکلات وجودی مان را در هوای آن جا دمیده بودیم و بیماری شناورمان تمام ساکنان پس از ما را مبتلا کرده بود.

دوباره سوار ماشین شدیم و مثل توپ پین بال از این پاتوق به آن پاتوق رفتیم — خانه های غصبی، پارک ها، سوپرمارکت ها، کتاب فروشی ها، سلمانی ها، میوه فروشی ها، تیمارستان ها، روزنامه فروشی ها، داروخانه ها، بانک ها — هر جایی که گم گشتگی های

ما را منزل شده بود. نمی توانم هدف این سفر ناگزیر و غیراستعاری به عمق خاطرات را بیان کنم ولی می توانم به شما بگویم در هر مکان می توانستم خود گذشته مان را به روشنی روز ببینم، انگار داشتیم گام های گذشته مان را دنبال می کردیم و بر هر رد پای محوشده پای خود را می دیدیم. هیچ چیز مثل سفری نوستالژیک تو را نسبت به گذشته و حال بیگانه نمی کند. همچنین آن چه را در تویی تغییر مانده می بینی، چیزی که شهامت یا قدرت عوض کردنش را نداشته ای، همچنین تمام ترس های گذشته ات را، آن هایی که هنوز همراهت هستند. شکست های قابل لمس می شوند. وحشتناک است این که هر جا راه بروی به خودت تنه بزنی.

جسپر گفت «عجیب، نیست؟»

«عجیب کلمه ی گویایی نیست.»

به هم نگاه کردیم و خندیدیم. تنها نکته ی مثبت همراهی مان این بود که فهمیدیم خصومت و دوطرفه مان آن قدرها هم که فکر می کردیم عمیق نیست. در ماشین حرف زدیم و از خاطرات گفتیم و خندیدیم. تنها شبی بود که احساس کردم در وجود پسر یک دوست دارم.

حدود سه صبح خسته شدیم و اشتیاق مان فروکش کرد. تصمیم گرفتیم سفرمان را با یک نوشیدنی در فلش پات تمام کنیم، کلوبی که یک مدت مدیرش بودم و بعد با ماشین اسپورت قرمز تقریباً نابودش کردم.

دربان گفت «بیاین تو! رقص های خوشگل! بیاین تو!»

رفتیم تو، از راهرو سیاه آشنا با چراغ های چشمک زن قرمز گذشتیم و وارد فضای اصلی شدیم. همه جا پر از دود بود، بیشتر دود سیگار برگ، ولی از ماشین دود روی صحنه هم مقداری رویه بالا پیچ و تاب می خورد. حتا به ذهنت هم خطور نمی کرد روزی یک دیوانه یک ماشین قرمز را به سالن رقص کوبیده. اطرافم را نگاه کردم — نگهبان عوض شده بود. همان هیکل، همان حالت مسخره، ولی چهره ای متفاوت. دخترها هم عوض شده بودند. از آن هایی که قبلاً استخدام می کردم جوان تر بودند. من! استخدام این ها! با چشم هایی که داشتند از صورتم می پریدند بیرون! من! از بند رسته! پشت میزی جلو صحنه نشستیم و نوشیدنی سفارش دادیم و آرام نوشیدیم.

جسپر گفت «خدای من، بار من رو نگاه کن.»

«کدوم شون؟»

«اون یکی. یکی از میلیونرها نیست؟»

آسیایی لاغری را که پشت بار ایستاده بود با دقت نگاه کردم. بود یا نبود؟ مطمئن نبودم. نمی خواهم چیزی نژادپرستانه شبیه «همه شان شکل هم هستند.» بگویم ولی حقیقتش نمی شود منکر شباهت ها شد.

جسپر گفت «نگاهش کن. داره مثل خر کار می کنه. چرا یه میلیونر باید کار کنه؟»

«شاید تمام پولش رو خرج کرده.»

«خرج چی؟»

«از کجا بدونم؟»

«من می دونم. شاید از اون آدم هاست که این قدر توی زندگیش کار کرده که نمی دونه غیر از کار کردن چه کار دیگه ای می تونه با زندگیش بکنه.»

مدتی نشستیم و به آدم هایی فکر کردیم که مجبورند برای به دست آوردن اعتماد به نفس سخت کار کنند و از این که جزء این جور آدم ها نیستیم احساس خوشبختی کردیم. بعد جسپر گفت «صبر کن، یکی دیگه هم هست.»

«یکی دیگه چیه؟»

«یه میلیونر لعنتی دیگه! داره آشغال می بره بیرون!»

این یکی را شناختم، از اولین برنده ها بود. دنگ اگی! رفته بودم دم در خانه اش! خودم شخصاً آزارش داده بودم!

«چه احتمالی وجود داره که...» صدایم خودبه خود محو شد. ارزش گفتن نداشت. می دانستیم چه احتمالی وجود دارد. مثل یک میدان اسب دوانی که فقط یک اسب در آن می دود.

گفتم «عوضی.»

«کی؟»

«ادی. به مون ناروزه.»

یک راست رفتیم ساختمان هابز و پرونده ی میلیونرها را درآوردیم. بارها و بارها خواندیم شان ولی نتوانستیم بفهمیم ادی چند نفر از آشنایانش را به کمک نقشه ی من ثروتمند کرده. از پشت به من خنجر زده بود. امکان نداشت کسی بو نبرد. ای افعی!